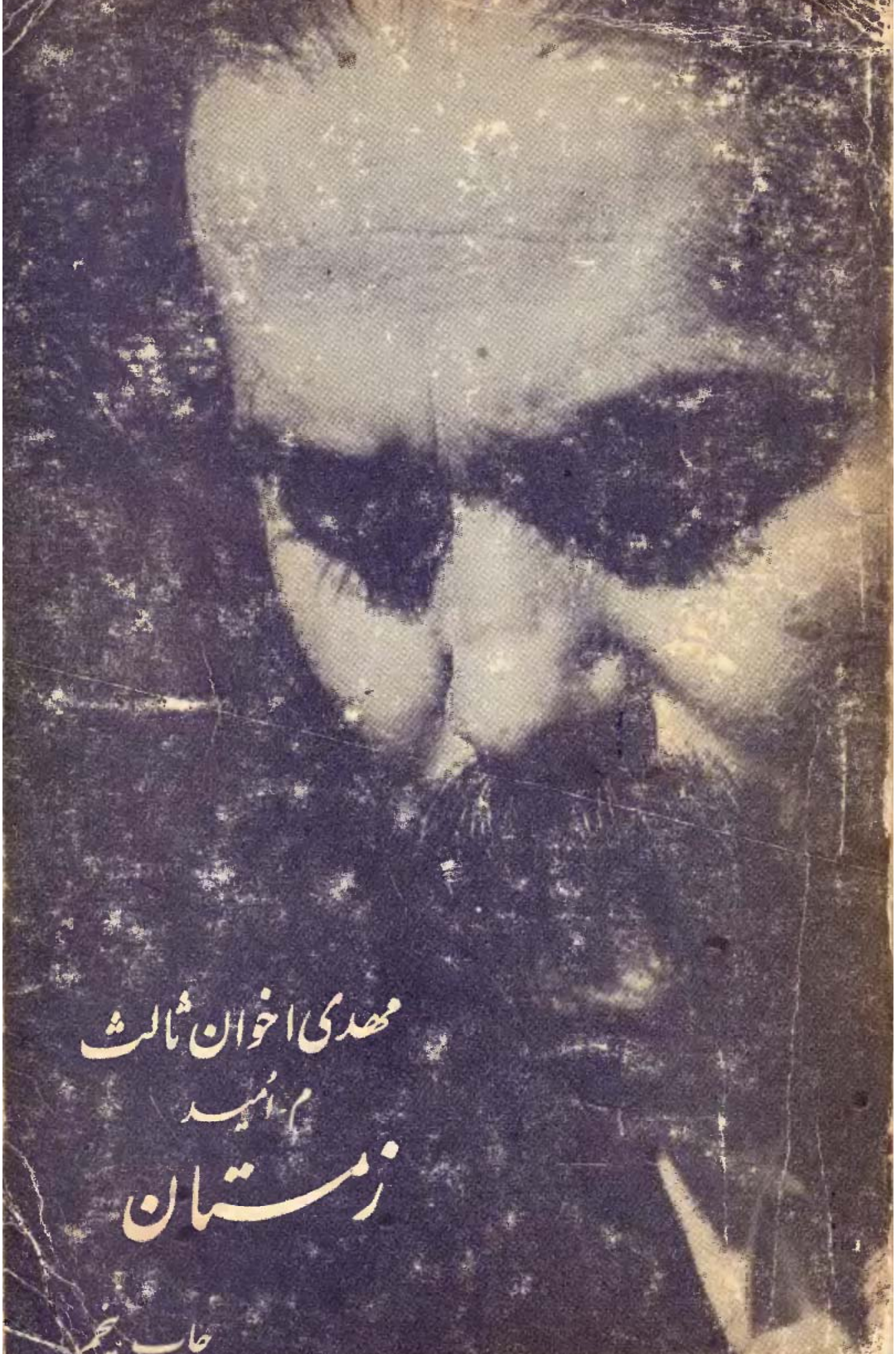
مهدی اخوان ثالث
م. امید
زمستان

داوری ۱۱۹
آبِ و آتش ۱۲۰
پاسخ ۱۲۲
سرود پناهنده ۱۲۶
لحظهٔ دیدار ۱۳۴
پرنده‌ای دردوزخ ۱۳۵
پند ۱۳۸
آوازِ کرک ۱۴۰
چاووشی ۱۴۳
باغِ من ۱۵۲
پیشدرآمد شکار ۱۵۵
منظومهٔ شکار ۱۶۱

به ؛

ح ، پ ،

حسین رازی

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز
آنشب که عالم عالمِ لطف و صفا بود
من بودم و توران و هستی لذتی داشت
وز شوق چشمك میزد و رویش به ما بود
ماه از خلال ابرهای پاره پاره

چون آخرین شبهای شهریور صفا داشت
آنشب که بود از اولین شبهای مرداد
بودیم ما بر تپه‌ای کوتاه و خـاکـی
در خلوتی از باغهای « احمد آباد ☆ »
هرگز فراموشم نخواهد گشت، هرگز

پیراهنی سربی ـ که از آن دستمالی
دزدیده بودم ـ چون کبوترها بتن داشت
از بیشه‌های سبز گیلان حـرف میزد
و آرامش صبح سعادت در سخن داشت
آنشب که عالم عالمِ لطف و صفا بود

گاهی سکوتی بود ، گاهی گفت و گوئی
با لحن محجوبانـه ، قولی ، یـا قراری
گاهی لبی گستاخ ، یـا دستی گنهکار
در شهرِ زلفی شبروی می‌کرد، آری
من بودم و **توران** و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود، چون آرامش صلح
آن خلوت شیرین و اندك ماجرا را
روشنگران آسمان بودند، لیکن
بیش از حریفان زهره می‌پائید ما را
وزشوق چشمك میزد ورویش به ما بود

آن خلوت از ما نیز خالی گشت، اما
بعد ازغروبِ زهره، وین‌حالی‌د گرداشت
او در کناری خفت، منهم در کناری
در خوابِ هم گویا به سوی ما نظرداشت
ماه از خلال ابرهای پاره پاره

پلشد ورامین

شهریورماه ۱۳۳۰

---

* احمد آباد روستائی‌ست نزدیك توس (مشهد)

نغمهٔ همدرد

باز آئینهٔ خورشید از آن اوج بلند
راست بر سنگ غروب آمد و آهسته شکست
شب رسید از ره و آن آینهٔ خرد شده
شد پراکنده و در دامن افلاك نشست

به :
دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

گزارش

خدایا! پر از کینه شد سینه‌ام .
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت ،
دل پاکرو تر ز آئینه‌ام .

دلم دیگر آن شعلهٔ شاد نیست .
همه خشم و خونست و درد و دریغ .
سرائی درین شهرك آباد نیست

خدایا ! زمین سرد و بی‌نور شد .
بی آزرم شد ، عشق از او دور شد .
کهن گور شد ، مسخ شد ، کور شد .

مگر پشتِ این پردهٔ آبگون ،
تو ننشسته‌ای بر سریرِ سپهر ،
بدست اندرت رشتهٔ چند و چون ؟

شبی حُجّه دیگر کن وپوستین،
فرود آی از آن بارگاه بلند،
رها کردهٔ خویشتن را ببین.

زمین دیگر آن کودك پاك نیست.
پُر آلود گیهاست دامانِ وی،
که خاکش بسر، گرچه جز خاك نیست.

گزارشگرانِ تو گویادگر
زبانشان فسرده ست؛ یا روزوشب
دروغ ودروغ آورندت خبر.

کسی دیگراینجا ترا بنده نیست.
درین کهنه محرابِ تاریك، بس
فریبنده هست وپرستنده نیست.

علی رفت؛ زردشتِ فرمند خفت.
شبانِ تو گم گشت، و بودای پاك
رخ اندرشب نی‌روانا نهفت.

نمانده‌ست جز«من» کسی برزمین.
دگر ناکسانند و نامردمان؛
بلندآستان و پلیدآستین.

همه باغها پیروپژمرده‌اند.
همه راهها مانده بی رهگذر.
همه شمع و قندیلها مرده‌اند.

تو گرمرده ای، جانشین تو کیست؟
که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟
و گرزنده ای، کاین پسندیده نیست.

مگر صخره های سپهر بلند،
ـ که بودند روزی بفرمان تو ـ
سر از امر و نهی تو پیچیده اند؟

مگر مهر و توفان و آب، ایخدای!
دگر نیست در پنجهٔ پیر تو؟
که گوئی: بسوز، و بروب، و بر آی.

گذشت. آی پیر پریشان! بس ست.
بمیران، که دونند، و کمتر ز دون؛
بسوزان، که پستند، و ز آنسوی پست.

یکی بشنو این نعرهٔ خشم را،
برای که برپا نگهداشتی،
زمینی چنین بیحیا چشم را؟

گراین بردباری برای «من»ست؛
نخواهم «من» این صبروسنگ ترا؛
نبینی که دیگر نه جای «من»ست؟

ازین غرقه درظلمت و گمرهی،
ازین گویِ سرگشتهٔ ناسپاس،
چه ماندهست، جزقرنهای تهی؟

گران‌ست این باربردوش «من»
گران‌ست، ز پاسِ شرم وشرف،
بفرسود روح سیه‌پوش «من»

خدایا! غم‌آلوده شد خانه‌ام.
پرازخشم وخونست ودرد و دریغ
دل خستهٔ پیردیوانه ام.

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

جرقه

بچشمان سیاه وروی شاداب وصفای دل،
گلِ باغِ شب ودریا ومهتاب‌ست پنداری.
درین تاریك شب، با این خمار و خسته جانیها
خوش آید نقش او در چشم من، خواب‌ست پنداری.

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۴

لحظه

همه گویند که : توعاشق اویی.
ـ گرچه دانم همه کس عاشق اویند ـ
لیك میترسم ، یارب!
نکند راست بگویند؟

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

روشنی

به :
م . آزاد

ای شده چون سنگ سیاهی صبور،
پیش دروغِ همه لبخند ها !
ـ بسته چو تاریکیِ جاوید گور
خانه بروی همه سوگند ها ! ـ

من ز تو باور نکنم، این توئی؟
دوش چه دیدی، چه شنیدی، به‌خواب؟
بر تو، دلا! فرّخ و فرخنده باد
دولت این لرزش و این اضطراب.

زنده تر از این تپشِ گرم تو
عشق ندیده ست و نبیند دگر.
پاکتر از آه تو پروانه ای
بر گلِ یادی ننشیند دگر.

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

گرگ هار

گرگ هاری شده‌ام،
هرزه پوی و دله دو.
شب درین دشتِ زمستانزدهٔ بی همه چیز،
میدوم، برده ز هر باد گرو.
چشمهایم چو دو کانونِ شرار،
صف تاریکی شب را شکند،
همه بی‌رحمی وفرمان فرار.

تشنه‌ام امشب ، اگر باز خیال لب تو
خواب نفرستد و از راه سرابم نبرد
کاش از عمر شبی تا بسحر چون مهتاب
شبنم زلف ترا نوشم و خوابم نبرد

روح من در گرو زمزمه‌ای شیرینست
من دگر نیستم، ای‌خواب برو، حلقه‌مزن
این سکوتی که‌تو رامیطلبد نیست عمیق
وه که غافل شده‌ای از دل غوغائی من

میرسد نغمه‌ای از دور بگوشم، ایخواب
مکن، این نغمهٔ جادو را خاموش مکن:
«زلف، چون دوش، رها تا بسر دوش‌مکن
ای مه امروز پریشانترم از دوش مکن»

گرگ هاری شده‌ام، خون مرا ظلمتِ زهر
کرده چون شعلهٔ چشم تو سیاه .
تو چه آسوده و بیباك خرامی به برم!
آه، میترسم، آه.

آه، میترسم از آن لحظهٔ پُرلذّت وشوق،
که تو خود را نگری،
مانده نومید ز هر گونه دفاع،
زیرِ چنگِ خشنِ وحشی وخونخوارمنی.
پوپکم! آهو کم!
چه نشستی غافل!
کز گزندم نرهی، گرچه پرستارمنی.

پس از این درّهٔ ژرف ،
جایِ خمیازهٔ جادوشدهٔ غارسیاه،
پشتِ آن قلّهٔ پوشیده ز برف،
نیست چیزی، خبری.
ورترا گفتم چیزدگری هست، نبود
جز فریب دگری .

من ازین غفلت معصوم تو، ای شعلهٔ پاك!
بیشترسوزم ودندان بجگر میفشرم.
منشین با من، با من منشین،
توچه دانی که چه افسونگرو بی پا وسرم؟

توچه دانی که پسِ هر نگهِ سادهٔ من،
چه جنونی، چه نیازی، چه غمی‌ست؟
یا نگاه تو، که پُرعصمت وناز،
برمن افتد؛ چه عذاب وستمی ست.

دردم این نیست ولی،
دردم این‌ست که من بی تو دگر
از جهان دورم و بیخویشتنم.
پوپکم ! آهو کم !
تا جنون فاصله ای نیست ازینجا که منم.

مگرم سوی توراهی باشد،
ـ چون فروغ نگهت ـ
ورنه دیگر به چه‌کار آیم من
بینو؟ ـ چون مُردهٔ چشم سیهت . ـ

منشین امّا با من ، منشین.
تکیه برمن مکن، ای پردهٔ طنّازِ حریر!
که شراری شده‌ام.
پوپکم! آهو کم!
گرگ هاری شده‌ام.

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

بیمار

بیمارم، مادرجان!
میدانم، می‌بینی،
می‌بینم، می‌دانی،
میترسی، میلرزی،
از کارم، رفتارم، مادرجان!

میدانم، می‌بینی،
گه گریم، گه خندم،
گه گیجم، گه مستم،
وهرشب تاروزش
بیدارم، بیدارم، مادرجان!

میدانم، میدانی ،
کزدنیا ، و زهستی ،
هشیاری، یامستی ،
ازمادر ، از خواهر،
از دختر، ازهمسر،
از این یك ، وآن دیگر،
بیزارم ، بیزارم ، مادر جان !

من دردم بی‌ساحل .
تو رنجت بی‌حاصل .
ساحرشو، جادو کن،
درمان کن ، دارو کن ،
بیمارم، بیمارم، بیمارم، مادرجان!

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

هیچکس هیچکس را نشناخت
محمد زهری

فسانه

گویا دگر فسانه به پایان رسیده بود.
دیگر نمانده بود برایم بهانه‌ای .
جنبید مشتِ مرگ و در آن خاک سردِ گور،
میخواست پر کند
روح مرا ، چوروزن تاریکخانه‌ای.

امّا بسانِ بازپسین پرسشی که هیچ
دیگر نه پرسشی‌ست ازآن پس نه پاسخی؛
چشمی که خوشترین خبرِ سرنوشت بود؛
از آشیان سادهٔ روحی فرشته‌وار؛
کزروشنی چوپنجره‌ای از بهشت بود ؛
خندید با ملامت ، با مهر، با غرور ،
با حالتی که خوشتر ازآن کس ندیده است؛
کای تخته سنگ پیر!
آیا دگرفسانه به پایان رسیده‌است ؟

چشمم پرید ناگه و گوشم کشید سوت.
خون در رگم دوید.
ـ امشب صلیب رسم کنید، ای ستاره‌ها!ـ
برخاستم ز بستر تاریکی و سکوت.

گوئی شنیدم از نفسِ گرم این پیام
عطر نوازشی که دل از یاد برده بود.
امّا دریغ، کاین دلِ خوشباورم هنوز
باور نکرده بود؛
کآورده را به‌همره خود باد برده بود!

گوئی خیال بود، شبح بود، سایه بود.
یا آن ستاره بود که یك لمحه زاد و مُرد.
چشمك زد و فسرد.
لشکر نداشت در پی، تنها طلایه بود.

ای آخرین دریچهٔ زندانِ عمرمن!
ای واپسین خیالِ شبحوارِ سایه رنگ!
از پشت پرده‌های بلورینِ اشك خویش،
با یاد دلفریب تو بدرود میکنم.
روح ترا و هرزه درایانِ پست را،
با این وداع تلخ ملولانهٔ نجیب،
خشنود میکنم.

من لولی ملامتی و پیر و مرده دل،
تو کولیِ جوان و بی‌آرام و تیز دو؛
رنجور میکند نفسِ پیرمن ترا،
حق داشتی، برو.

احساس میکنم که ملولی ز صحبتم،
آن پاکی و زلالی لبخند در تو نیست.
و آن جلوه‌های قدسی دیگر نمیکنی.
می‌بینمت ز دور و دلم می‌تپد ز شوق،
می‌بینیم برابر و سر بر نمیکنی.

این رنج کاهدم که تو نشناختی مرا ،
در من ریا نبود ، صفا بود هرچه بود ؛
من روستائیم ؛ نفسم پاك و راستین
باور نمیکنم که تو باور نمیکنی .

این سر گذشت لیلی و مجنون نبود (ــ آه ،
شرم آیدم ز چهرهٔ معصوم دخترم ــ)
حتی نبود قصهٔ یعقوب دیگری ؛
این صحبتِ دو روح جوان، از دو مرد بود ،
یا الفتِ بهشتیِ کبك و کبوتری.

امّا چه نادرست در آمد حساب من !
از ما دو تن یکی نه‌چنین بود ، ایدریغ .
غمز و فریبکاری مشتی حسود نیز
ما را چو دشمنی به کمین بود، ایدریغ .

مسموم کرد روح مرا بی‌صفائیت ،
بدرود ، ای رفیقِ می و یارمستی‌ام !
من خردیِ تو دیدم و بخشایمت به مهر.
ور نیز دیده‌ای تو ، ببخشای پستی‌ام .

من ماندم و ملال و غمم ، رفته‌ای تو شاد ،
با حالتی که بدتر از آن کس ندیده‌است.
ای چشمهٔ جوان !
گویا دگرفسانه به‌پایان رسیده است .

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۴

در هیاهوی شب غمزده با اختر کان
سیلِ از راه دراز آمده را همهمه ایست
برو ای‌خواب، برو عیش‌مرا تیره مکن
خاطرم دستخوش زیر و بم زمزمه‌ایست

چشم بر دامن البرزِ سیه دوخته‌ام
روح من منتظر آمدن مرغ شب‌ست
عشق در پنجهٔ غم قلب مرا میفشرد
باتو ای‌خواب، نبرد من ودل زین‌سبب‌ست

مرغ شب آمد و در لانهٔ تاریك خزید
نغمه‌اش را بدلم هدیــه کند بـال نسیم
آه ... بگذار که داغ دل من تازه شود
روح را نغمهٔ همدرد فتوحی‌ست عظیم

کریم‌آباد ورامین
بهمن‌ماه ۱۳۲۷

داوری

هر که آمد بار خود را بست و رفت ،
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب .
ز آن چه حاصل ، جز دروغ و جز دروغ ؟
زین چه حاصل ، جزفریب و جزفریب ؟

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

آب و آتش

آب و آتش نسبتی دارند جاویدان ؛
مثل شب با روز ، امّا از شگفتی‌ها ،
ما مقـدّس آتشی بودیم و آبِ زندگی درما .
آتشی با شعله‌های آبی زیبا.

آه،
نسوزدم تا زنده‌ام یادش ، که ما بودیم
آتشی سوزان و سوزاننده و زنده .
چشمهٔ بس پاکی روشن ،
هم فروغ و فرّدیرین را فروزنده ،
هم چراغ شب‌زدای معبر فردا .

آب و آتش نسبتی دارند دیرینه .
آتشی که آب می‌پاشند بر آن، میکند فریاد .
ما مقدس آتشی بودیم ، برما آب پاشیدند .
آبهای شومی و تاریکی و بیداد .
خاست فریادی ، و دردآلود فریادی .
من همان فریادم ، آن فریاد غم بنیاد.

هرچه بود و هرچه هست و هرچه خواهد بود ،
من نخواهم برد ، این از یاد :
ـ کآتشی بودیم برما آب پاشیدند ـ
گفتم و میگویم و پیوسته خواهم گفت،
ور رود بود و نبودم
[همچنانکه رفته است و میرود]
بر باد . . .

تهران ـ فروردین ۱۳۳۵

پاسخ

ـ « چه میکنی ؟ چه میکنی ؟
درین پلید دخمه‌ها ،
سیاهها ، کبودها ،
بخارها و دودها ؟

ببین چه تیشه میزنی
بریشهٔ جوانیت ،
بعمر و زندگانیت .
به‌هستیت ، جوانیت .

تبه شدی و مردنی ،
بگور کن سپردنی ،
چه میکنی ؟ چه میکنی ؟ »

ـ « چه میکنم ؟ بیا ببین
که چون یلان تهمتن ،
چسان نبرد میکنم .
اجاق این شراره را
که سوزد و گدازدم ،
چو آتش وجود خود ،
خموش و سرد میکنم.

که بود و کیست دشمنم ؟
یگانه دشمن جهان .
هم آشکار ، هم نهان .
همان روان بی‌امان ،
زمان ، زمان ، زمان ، زمان .

سپاه بیکرانِ او :
دقیقه‌ها و لحظه‌ها .
غروب و بامدادها .
گذشته‌ها و یاد ها .

رفیقها و خویشها .
خراشها و ریشها .
سرابِ نوش و نیشها،
فریب شاید و اگر،
چو کاش‌های کیشها .
بساخسا بجای گل،
بسا پسا چو پیشها.
دروغهای دستها ،
چولافهای مستها؛
بچشمها ، غبارها،
بکارها ، شکستها .
نویدها ، درودها .
نبودها و بودها .

سپاه پهلوان من ،
بدخمه‌ها و دامها :
پیاله‌ها و جامها ،
نگاهها ، سکوتها ،
خویدن بروتها .
شرابها و دودها ،
سیاهها ، کبودها .

بیا ببین، بیا ببین ،
چه‌سان نبرد میکنم
شکفته های سبزرا
چگونه زرد میکنم »

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۴

درعالم حال و هوای روحی «**حبیب خراسان**»
و بیادشبی ازشبهای اوچنانکه دیوانش‌میگوید،
واهدا به‌یکی از فرزندان او ؛
شمس‌الدین حبیب‌اللهی

سرود پناهنده

نجوا کنان به زمزمه سر گرم ،
مردی‌ست با سرودی غمناك .
خسته دلی ، شکسته دلی ، بیزار
از سرفکنده تاج عرب برخاك .
این شرزه شیرِ بیشهٔ دین ، آیت خدا ،
بی هیچ باك و بیم و ادا ،
سوی «عجم» کشیده دلش ، از «عرب» جدا .
امشب به جای تاجِ عرب شوق کوچ به سردارد .
آهسته می‌سُراید و باخویش
امشب سرود و سرِّ دگر دارد .

نجوا کنان به زمزمه، نالان و بیقرار ،
بادرد و سوز گریه و گوید :
ـ « امشب چوشب به نیمه رسد خیزم ،
وز این سیاه زاویه بگریزم .
پنهان رهی شناسم و با شوق میروم .
ور بایدم دویدن ، با شوق میدوم.
گر بسته بود در ؟
[بخدا داد میزنم
سرمی‌نهم بدر گه و فریاد میکنم . »

خسته دلِ شکسته دلِ غمناك ،
افکنده تیره تاج عرب از سر ،
فریاد می کند :
ـ « هیهای ! های ! های !
ای ساقیان سرخوش میخانهٔ الست !
راهم دهید آی ! پناهم دهید آی !

اینجا
درمانده‌ای ز قافلهٔ بیدل شماست ،
آواره‌ای ، گریخته‌ای ، مانده بی‌پناه ،
آه .
اینجا منم ، منم
کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم. . . »

امشب عجیب حال خوشی دارد .
پا می‌زند بتاج عرب ، گریان
حال خوشی ، خیال خوشی دارد :

ـ « . . . امشب من از سلاسلِ پنهان مدرسه ،
سیر از اصول و میوه و شاخِ درختِ دین ،
وز شکّ و از یقین ،

ارمغان فرشته

به
سایه
که از شهر جانان‌ست

با نوازشهای لحن مرغکی بیدار دل
بامدادان دور شد ازچشم من جادوی خواب
چون گشودم چشم ، دیدم از میان ابرها
برف زرّین بارد از گیسوی گلگون، آفتاب

جوی‌خندان‌بود و من‌دراشك شوقش‌گرم‌گرم
گرد شب را شستم از رخسار و جانم تازه‌شد
شانه درگیسوی من کوشید با آثار خواب
وز کشاکشهاش طرح گیسوانم تازه شد

وز رجس خلق و پاکیِ دامان مدرسه ،
بگریختم . . .
[. . چگونه بگویم ؟ . . .
[. .حکایتی‌ست .
دیگر به تنگ آمده بودم
از خنده‌های طعن ،
وز گریه‌های بیم .
دیگر دلم گرفته ازین حرمت و حریم.

تا چند می‌توانم باشم به طعن و طنز
ـ حتی گهی به نعرهٔ نفرینِ تلخ و تند ـ
«غیبت» کنان و بد گو **پشتِ سرِ خدا؟**
دیگر بتنگ آمده‌ام من ؛
تا چند میتوانم باشم از **او** جدا ؟

صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه ،
با خاطری ملول ز ارکان مدرسه .
بگریخت از فریب و ریا ، از دروغ و جهل
نابود باد ـ گوید ـ بنیان مدرسه . . . »

حال خوش و خیال خوشی دارد .
با خویشتن جدال خوشی دارد .

و اکنون که شب به‌نیمه رسیده‌ست ،
او در خیال خود را بیند
کاوراق شمس و حافظ وخیّام ،
ـ این سرکشان سرخوش اعصار ،
این سرخوشان سرکش ایّـام ،
این تلخکام طایفهٔ شنگ و شوربخت ـ
زیر عبا گرفته و برپشت پوست تخت ،
آهسته میگریزد .
و آب سبوی کهنه و چرکین خود بپای
بر خاك راه ریزد .

امشب شگفت حال خوشی دارد .
و اکنون که شب زنیمه گذشته ست ،

او ، در خیال ، خود را بیند
پنهان گریخته‌ست و رسیده به خانقاه ؛ ولی بسته‌است در .
و او سر بدر گذاشته و از شکاف آن
با اشتیاق قصهٔ خود را
می گوید و ز هول دلش جوش میزند ؛
گوئی کسی به قصهٔ او گوش میکند :

ـ « امشب بگاه خلوت غمناك نیمشب ،
گردون بسانِ نطع مرصّع بود ،
هر گوهریش آیتی از ذات ایزدی .

آفاق خیره بود بمن، تا چه میکنم ؛
من درسپهر خیره به‌آیات سرمدی ،
بگریختم
[ـ به سوی شما می گریختم ـ
بگریختم، بسوی شما آمدم،
[شما

ای ساقیانِ سرخوش میخانهٔ الست !
ای‌لولیانِ مست به‌ایّام کرده پشت، به‌خیّام کرده رو ،
آیا اجازه هست ؟ . . . »

شب خلوت ست و هیچ صدائی نمیرسد.
او در خیال خود را ، بیتاب ، بیقرار ،
بیند که مشت کوبد بر کوب، بردری
با لابه و خروش ؛
اما دری چونیست ، خورّد مشت برسری .

ـ « راهم دهید آی ! پناهم دهید آی !
می‌ترسد این غریب پناهنده،
ای قوم ، پشت در مگذاریدش .

ای قوم، از برای خدا. . .»

[گریه میکند.

نجوا کنان، به زمزمه سر گرم،
مردی‌ست دل شکسته و تنها.
امشب سرود و سرّ دگردارد.
امشب هوای کوچ به سردارد.
اما کسی ز «دوست» نشانش نمی‌دهد.
غمگین نشسته، گریه امانش نمی‌دهد:
ــ «راهم. . . دهید، . آی! . . پناهم دهید. . آی!
هو . . هوی. . . های. . های. . . .»

تهران ـ آبان‌ماه ۱۳۳۴

لحظهٔ دیدار

لحظهٔ دیدار نزدیک‌ست .
باز من دیوانه‌ام ، مستم .
باز میلرزد، دلم، دستم .
باز گوئی در جهان دیگری هستم .

های ! نخراشی بغفلت گونه‌ام را ، تیغ !
های ، نپریشی صفای زلفکم را ، دست !
و آبرویم را نریزی ، دل !
ـ ای نخورده‌ست ـ
لحظهٔ دیدار نزدیکست .

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۴

پرنده‌ای در دوزخ

نگفتندش ، چو بیرون میکشاند از زادگاهش سر،
که آنجا آتش و دودست .
نگفتندش: زبان شعله می‌لیسد پرِ پاك جوانت را ؛
همه درهای قصرِ قصه‌های شاد مسدودست .
نگفتندش: نوازش نیست ، صحرا نیست ، دریا نیست ؛
همه رنج‌ست و رنجی غربت‌آلودست .
پرید از جان پناهش مرغك معصوم .
درین مسموم شهرشوم .

پرید ، اما کجا باید فرود آید ؟
نشست آنجا که برجی بود خورده با سمان پیوند .
در آن مردی ، دوچشمش چون دو کاسه‌ی زهر .
بدست اندرش رودی بود، و بارودش سرودی چند.
خوش آمد گفت دردآلود و با گرمی
بچشمش قطره‌های اشك نیز از درد میگفتند .
ولی زود از لبش جوشید بالبخندها، تزویز ،
تفو بر آن لب و لبخند !

پرید ، اما دگر آیا کجا باید فرود آید؟

نشست آنجا که مرغی بود غمگین بردرختی لخت .
سری در زیر بال و جلوه‌ای شوریده رنگ ، اما ،
چه داند تنگدل مرغك ؟
عقابی پیر شاید بود و در خاطر خیال دیگری می‌پخت .

پریدآنجا ، نشست اینجا ، ولی هرجا که میگردد ،
غبار و آتش و دودست .
نگفتندش کجا باید فرود آید .
همه درهای قصرِ قصه‌های شاد مسدودست .
دلش میترکد از شکوایِ آن گوهر که دارد چون
[صدف با خویش .
دلش میترکد از این تنگنای شومِ پرتشویش .

چه گوید ، با که گوید ، آه ،
کز آن پرواز بیحاصل درین ویرانهٔ مسموم ،
ـ چودوزخ شش جهت را چار عنصر آتش و آتش ـ
همه پرهای پاکش سوخت .
کجا باید فرودآید ، پریشان مرغك معصوم ؟

تهران ـ دیماه ۱۳۳۴

پند

بخز در لاکت ای حیوان ! که سرما
نهانی دستش اندر دست مرگ‌ست .
مبادا پوزه‌ات بیرون بماند !
که بیرون برف و باران و تگرگ‌ست.

نه قزّاقی ، نه بابونه ، نه پونه ،
چه خالی مانده سُفره‌ْی جو کناران !
هنوز ای دوست، صد فرسنگ باقیست
ازین بیراهه تا شهرِ بهاران .

سایه روشن بود روی گیتی از خورشید و ابر
ابرها مانند مرغانی که هر دم می پرند
بر زمین خسبیده نقش شاخهای بید بن
گاه محوو گاه رنگین، لیك باقدّی بلند

برّه‌ها باهم سرود صبحدم خواندند و نیست
جز: «کجائی مادر گمگشته؟» قصدی زآنسرود
لك لك همسایه بالا زد سر و غلیان کشید
جفت او در آشیان خفته‌ست بر آن شاخ تود

آن نشاط انگیز روح شادمان بـامداد
چون محبت با جفا آمیخت در غمهای من
حزن شیرینی که هم دردست وهم درمان دردَ
سایـه افکن شد بروح آسمان پیمای من

مبـادا چشم خود برهم گذاری !
نه‌چشم اخترست این؛ چشم گرگ ست.
همه گرگند و بیمار و گرسنه
بزرگ‌ست این غم، ای کودک! بزرگ ست.

ازین سقف سیه دانی چه بارد؟
خدنگِ ظالمِ سیراب اززهر.
بیاتا زیرسقفِ می گریزیم
چه درجنگل ، چه درصحرا، چه درشهر.

زبس باران و برف و باد و کولاک،
زمان را بازمین گوئی نبردست.
مبادا پوزه‌ات بیرون بماند!
بخز در لاکت ای حیوان ! که سردست.

تهران ـ دیماه ۱۳۳۴

به:
صادق چوبك

آواز کَرَک*

ـ «بده ... بدبد.. چه امّیدی؟ چه ایمانی ؟..»

ـ «.. کَرَک جان! خوب میخوانی.
من این آوازپاکت را درین غمگین خراب آباد،
چوبوی بالهای سوختهت پروازخواهم داد.
گرت دستی دهد باخویش دردنجی فراهم باش.
بخوان آواز تلخت را ، ولکن دل بغم مسپار.
کَرَک جان! بندهٔ دم باش ...»

---

*(دلدرچین:) کرك بادوفتحه (بتشدیدوتخفیف «ر» هردوشنیده شده) مرغی است از سار بزرگتر از کبوتر کوچکتربرنگ گنجشگ وخال خال؛ آوازی دارد شبیه بتلفظ «**بدبده**» و ازینرو او را «**بدبده**» هم میگویند. صیادان برای صید این مرغ حیلهٔ عجیبی بکار میبرند؛ تور میگسترند و با وسائل مخصوص که دارند آواز جفتجوئی کرك ماده را (مثلاً) تقلید می‌کنند تا نر بیاید و به هوای آن آواز بدام افتد، یا بعکس آواز نر را برای شکار ماده ... بقول‌مولانا:

. . . . . صفیر — بانگ مرغان است ، اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را«او» رهزدهست — مرغ غره ، کآشنائی آمدهست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید ، شود آنجا اسیر ...

ـ «.. بده .. بدبد .. ره هر پیك و پیغام و خبر بسته‌ست.
نه‌تنها بال و پر، بالِ نظر بسته‌ست.
قفس تنگ‌ست و در بسته‌ست...»

ـ «کَرَك جان! راست گفتی، خوب‌خواندی، نازِ آوازت،
من این آواز تلخت را ...»

ـ «... بده .. بدبد .. دروغین بود هم لبخند و هم سوگند.
دروغین‌ست هر سوگند و هر لبخند
وحتی دلنشین آوازِ جفتِ تشنهٔ پیوند...»

ـ «من این غمگین سرودت را
هم‌آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد.
بشهر آوازخواهم داد...»

ـ «... بده .. بدبد .. چه پیوندی؟ چه پیمانی؟..»

ـ کَرَک جان! خوب میخوانی
خوشا با خود نشستن ، نرم نرمك اشکی افشاندن،
. زدن پیمانه ای ـ دوراز گرانان ـ هرشبی کنج شبستانی.»

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۵

حسن پستا

چاووشی

بسانِ رهنوردانی که درافسانه ها گویند،
گرفته کولبارِ زادِ ره بردوش،
فشرده چوبدست خیزران درمشت،
گهی پر گوی و گه خاموش،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می‌پویند،
[ما هم راه خود را میکنیم آغاز.

سه ره پیداست .
نوشته برسرهریك بسنگ اندر،
حدیثی کهش نمیخوانی بر آن دیگر.

نخستین: راه نوش وراحت وشادی.
به‌ننگ آغشته، امّا رو بشهر و باغ و آبادی.
دودیگر: راهِ نیمش ننگ، نیمش نـام،
اگرسر بر کنی غوغا، و گر دم درکشی آرام.
سه دیگر: راه بی‌بر گشت، بیفرجام.

من اینجا بس دلم تنگ‌ست .
وهرسازی که میبینم بدآهنگ‌ست.
بیاره توشه برداریم،
قدم درراه بی‌بر گشت بگذاریم؛
ببینیم آسمانِ «هر کجا» آیا همین رنگ‌ست؟

تودانی کاین سفرهر گز بسوی آسمانها نیست.
سوی بهرام، این جاویدِ خون‌آشام،
سوی ناهید، این بد بیوه گرگِ قحبهٔ بیغم،
که میزد جام شومش را بجام حافظ و خیام؛

و میرقصید دست افشان و پاکوبان بسان دختر کولی،
و اکنون میزند با ساغر «**مك نیس**» یا «**نیما**» *
وفردا نیزخواهد زد بجام هر که بعد ازما؛
سوی اینهاو آنها نیست.
بسوی پهندشتِ بی خداوندیست،
که با هرجنبش نبضم
هزاران اخترش پژمرده وپرپر بخاك افتند.

بهل کاین آسمان پاك،
چرا گاه کسانی چون **مسیح** ودیگران باشد:
که زشتانی چومن هرگز ندانند وندانستند کآن خوبان
پدرشان کیست؟
ویاسود وثمرشان چیست؟

---

* هنگام سرودن قطعهٔ چاووشی‌این دو بزرگوار گرامی- **نیمای ما و مك‌نیس** فرنگان - هردو زنده بودند. اما اکنون آن‌دو عزیز نیز به‌حافظ و خیام و دیگر رفتگان پیوسته‌اند؛ وقتی‌این اوراق را برای این چاپ آماده میکردم، به‌اینجا که رسیدم.. چه‌بگویم؟.. افسوس...

بیا ره توشه برداریم.
قدم درراه بگذاریم.

بسوی سرزمینهـائی که دیدارش،
بسان شعلهٔ آتش،
دواند درر گم خونِ نشیطِ زندهٔ بیدار.
نه این خونی که دارم؛ پیروسرد وتیره وبیمار.
چو کرم نیمه جانی بی سروبی دم
که ازدهلیزِ نقب‌آسایِ زهراندودِ رگهایم
کشاند خویشتن را، همچومستان دست بردیوار،
بسوی قلب من، این غرفهٔ باپرده هایِ تار.
ومیپرسد، صدایش ناله ای بی‌نور:

ـ «کسی اینجاست؟
هلا! من با شمایم، های!... میپرسم کسی اینجاست؟
کسی اینجا پیام آورد؟
نگاهی، یا که لبخندی؟
فشارِ گرم دستِ دوست مانندی؟»

ومی‌بیند صدائی نیست، نور آشنائی نیست، حتی‌از نگاهِ مرده‌ای
[هم ردّ پائی نیست.
صدائی نیست الاّ پت‌پتِ رنجورشمعی درجوارمرگ.
ملول و بـا سحر نزدیك ودستش گرمِ کارمرگ،
وز آنسومیرود بیرون، بسوی غرفه ای دیگر،
بامیدی که نوشد ازهوای تازهٔ آزاد،
ولی آنجـا حدیث بنگ وافیون‌ست ـ از اعطای درویشی که
[میخواند:
«جهان پیرست وبی‌بنیاد ، ازین فرهاد کش فریاد...*»

وزآنجا میرود بیرون، بسوی جمله ساحلها.
پس از گشتی کسالت بار،
بدانسان ـ بازمیپرسد ـ سراندرغرفهٔ با پرده‌های تار:
ـ «کسی اینجاست؟»
ومیبیند همان شمع وهمان نجواست.

---

* مصرعی‌ست از حافظ

که میگوید بمان اینجا؟
که پرسی همچو آن پیرِ بدرد آلودهٔ مهجور:
خدایا «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خودرا؟*»

بیاره توشه برداریم.
قدم درراه بگذاریم.
کجا؟ هرجا که پیش آید.
بدانجائی که میگویند خورشیدِ غروب ما،
زند برپردهٔ شبگیرشان تصویر.
بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود.
وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد. دیر.

کجا؟ هرجا که پیش آید.
بآنجائی که میگویند
چو گل روئیده شهری روشن ازدریای تردامان.

---

* مصرعی‌ست از نیما .

خنده کردم برجبین صبح با قلبی حزین
خنده‌ای ، اما پریشان خنده‌ای بی اختیار
خیره در سیمای شیرین فلك نـام ترا
برزبان آوردم ای تابنده مه ، جانانه یار

ناگهان در پرنیان ابرها باغی شکفت
وز میان باغ پیدا شد جمالـی تابناك
آمد از آن غرفهٔ زیبای نورانی فرود
چون فرشته آسمانی پیکری پرنور و پاك

در کنار جوی ، با روئی درخشان ایستاد
وز نگاهی روح تاریك مرا تابنده کـرد
سجده بردم قامتش را، لیك قلبم می‌تپید
دیدمش کاهسته برمحجوبی من خنده‌کرد

من نگفتم: کیستی؟ زیرا زبان در کام من
از شکوه جلوه‌اش حرفی نمی‌یارست گفت
شاید او رمز نگاهم را بخود تعبیر کرد
کز لبش باعطر مستی آوری این گل شکفت:

- «ایجوان، چشمان تو میپرسد ازمن کیستی
من باین پُرسان محزون تو میگویم جواب
من خدای ذوق و موسیقی، خدای شعر و عشق
من خـدای روشنیها، من خـدای آفتاب

ازمیان ابرهای خسته این امواج نور
نیزه‌های تیر گی پیرای زرّین من‌ست
خسته خاطر عاشقانِ هستی از کف داده‌را
هدیـه آوردن ز شهر عشق آئین من‌ست

اینک برایت هدیه‌ای آورده‌ام از شهر عشق
تا که همراز تو باشد در غم شبهای هجر
ساحلی باشد منزه تا که درج خاطرش
گوهر اندوزد زغمهای تو در دریای هجر

اینک این پاکیزه تن مرغک، ره آورد من‌ست
پیکری دارد چو روحم پاک وچون مویم سپید
این همان مرغست کاندر ماورای آسمان
بال برفرق خدای حسن و گلها گسترید.

*

بنگر ای جانانه **توران** تا که بر رخسار من
اشکهای من خبردارت کنند از ماجرا
دیدم آن مرغک چو منقار کبود از هم گشود
میستاید عشق محجوب من و حسن ترا !

کریم آباد بهنام سوخته ورامین
اسفند ماه ۱۳۲۷

خفته

آمد بسوی شهر از آن دور دور ها
آشفته حال باد سحر خیز فـرودیـن
گفتی کسی بعمد بر آشفت خاکدان
زان دامنی که باد کشیدیش بر زمین

شب همچو زهـد شیخ گرفتار وسوسه
روز از نهاد چرخ چو شیطان شتابکن
همچون تبسمی که کند دختری عفیف
بنیادِ زهـد و خانهٔ تقوی خرابکن

آن اختران چو لشکریان گـریخته
هریك به جدّ و جهد پی استتارخویش
افشانده موی دختر کی ارمنی بروی،
فرمانروا نه‌عدل، نه بیداد، گرگ ومیش

سو سوکنان بطول خیابان چراغهـا
بر تـاج تـابناكِ ستونهای مستقیم
چون موج باده پشت بلورین ایـاغها
یـا رقص لالـه‌زار بـه همراهی نسیم

آمـد مرا بگوش غریوی که میکشید
نقّاره با تغنّیِ منحوس و دلخـراش
نـاقوس شوم مرده دلان‌ست، کز لحد
سر بر کشیده‌انـد بـه انگیـزهٔ معاش

توأم باین سرود پـر ابهام مـذهبی
در آسمـان تیره نعیب غـرابها
گفتی زبس خروش که می‌آمدم بگوش
«غلتان شدند از بـر البـرز آبهـا»

من در بغل گرفته کتابی چو جان عزیز
شوریده مو ، بجانب صحرا قدم زنـان
از شهر و اهل شهر بتعجیل در گـریـز
برهم نهاده چشم ز طوفان تیره جـان

بر هم نهاده چشم و روان ، دستها بجیب
وز فرط گرد و خاك بگردم حصار ها
تا گه گرفت راه مرا پیکری نحیف
چون سنگ کوه ، در قدمِ چشمه سار ها

دیدم بپای کاخ رفیعی که قبّه‌اش
راحت غنوده بود بدامان کهکشان ،
خوابیده مرد زار و فقیری که جبّه‌اش
غربال بود و هادی غمهای بیکران

کاخی قشنگ ، مظهر بیدادهای شوم
مهتابرنگ و دلکش و جان‌پرور و رفیع
مردی اسیر دوزخ این کهنه مرز و بوم
چون بزّه‌ای که گم شده از گلّه‌ای وسیع

از کاخ رفته قهقهـهٔ شوق تـا فلـك
چون خنده‌های باده ز حلقوم کوزه‌ها
وان ناله‌های خفته کمك می کند به شك
کاین صوت مرد نیست که آه عجوزه‌ها

تعبیر آه و قهقهه خاطـر نشان کند
مفهوم بیعدالتی و نیش و نوش را
وین پـردهٔ فصیح مجسّم عیان کند
دنیای ظلم و جورِ سباع و وحوش را

آن یک بفوق مسکنت از ظلم وجور این
این یک بتخت مقدرت از دسترنج آن
این با سرور و شادی وعیش وطرب قرین
وآن با عذاب و ذلّت و اندوه توأمان

گفتم بروح خفتهٔ آن مرد بیخبر
تا کی تو خفته‌ای ؟ بنگر آفتاب زد
برخیز و مرد باش، ولیکن حذر، حذر،
زنهار ، بی گدار نبـاید به‌آب زد

همدرد من! عزیزمن! ای مرد بینوا،
آخر تو نیز زنده‌ای ، این‌خواب جهل چیست
مرد نبرد باش که در این کهن سرا
کاری محال در بر مـرد نبرد نیست

زنهار، خواب غفلت و بیچارگی بس‌ست
هنگام کوشش‌ست اگر چشم وا کنی
«تا کی بانتظار قیامت توان نشست
برخیز تـا هـزار قیامت بپا کنی»

مشهد ـ فروردین‌ماه ۱۳۲۷

بی سنگر

در هـوای گرفتهٔ پـائیز
وقت بدرودِ شب، طلوع سحر
پیلـه‌اش را شکافت پروانه
آمد از دخمهٔ سیاه بدر .

بالها را بشوق برهم زد
از نشاط تنفس آزاد
با نگاهی حریص و آشفته
همره آرزو بـراه افتاد

نقش رخسار بامداد هنوز
بود پرسایه از سیاهیِ سرد
داشت نقاش خسته از پستو
کاسهٔ رنگ زرد میآورد

رد شد از دشتِ صبح پروانه
با نگاهی حریص و آشفته
دید در پیله زار دنیائی
چشم باز و بصیرت خفته

ـ«آی! پروانگك! روی به کجا؟... »
آمـد از پیله‌زار آوائی.
« ... باد سرد خـزان سیه کندت
چه جنونی، چه فکر بیجائی! »

ـ«فصل پروانه نیست فصل خزان... »
نیم پـروانـه کـرمکی گفتا
«... لااقل باش تا بهار آید
لا اقل باش... » محو شد آوا

رد شد از دشتِ صبح پروانه
به‌چمنـزارِ نیمـروز رسید
شهر پروانه‌های زرّین بال
نورجویانِ پشت برخورشید

ـ« ... اوه، به‌به .. غریب پروانه!
از کجائی تو با چنین خط و خال؟
شهر عشاق روشنی اینجاست
شهر پروانه‌های زرّین بال »

ـ« نه غریبم من ، آشنا هستم
از شبستان شعر آمده‌ام
خسته از پیله‌های مسخ شده
از سیه‌دخمه‌ام برون زده‌ام

همرهم ، آرزو ، به کلبهٔ شعر
آردها بیخت، پروزن آویخت
بافته از دل و تنیده زجان
خاطرم نقش حلّه‌ها انگیخت

از شبستان شعر پارینه،
من همان طفل **ارغنون** سازم.
«ارغنون» ناله‌های روح منست
دردناکست و وحشی آوازم.

اینک از راه دور آمده ام
آرزومند آرزوی دگر
در دلم خفته نغمه‌های حزین
از تمنای رنگ و بوی دگر...»

ـ« اوه ، فرزند راه دور ! بیا
هرچه داری تو آرزو اینجاست »
برچمنها نشست ، پروانه.
گفت: «... به‌به ، چه تازه و زیباست!»

روزها رفت و روزها آمد.
بود پروانه گرم لذت و گشت.
روزهائی، چه روزهای خوشی،
در چمنزار نیمروز گذشت.

تا شبی دید آرزوهایش
همه دل مرده‌اند و افسرده
گریه‌هاشان دروغ و بی معنی‌ست
خنده‌هاشان غریب و پژمرده

گفت با خود که نیست وقت درنگ
این گلستان دگر نه جای منست
من نه مرد دروغ و تزویرم.
هرچه هست از هوای این چمنست

بشنید این سخن پرستوئی ،
داستانش به آفتاب بگفت .
غم پروانه آفتابی شد.
روزها رفت و او نه خورد و نه خفت .

ـ«آفتاب بلندِ عالمگیر!
من دگر زین‌حجاب دلزده‌ام
دوست دارم پرستوئی باشم
که ز پروانگی کسل شده‌ام»

عصر تنگی که نقشبندِ غروب
سایه میزد بچهره‌ای روشن ؛
میپرید از چمن پرستوئی .
ـ«آه ... بدرود ، ای شکفته چمن ! »

بالها را بشوق برهم زد
از نشاط تنفس آزاد .
بانگاهی حریص و آشفته
همره آرزو براه افتاد .

ـ« بکجا میروی؟ پرستوی خرد !.. »
از چمنزار آمد این آوا.
ـ«... لااقل باش تا بیاید صبح ،
« لااقل باش ...» محو گشت صدا

از چمنزار نیمروز پرید،
همره آرزو پرستوئی .
در غبار غروب دود اندود
دید از دور برج و باروئی .

سایه خیسانده در سواحلِ شب ،
کهنه برجی بلند و دود زده ؛
برج متروك ، دیرسال ، عبوس ،
با نقوشی علیل و مسخ شده .

بُرجبان پیر کی سیاه جبین
در سکنجی نشسته مست غرور .
و بگرد اندرش ستایشگر .
دوسه نو پا حریف پر شروشور.

بر جدارِ هزار رخنهٔ برج
خفته بس نقش با خطوط زمخت
حاصل عمر چند افسونگر
میوهٔ رنج چند شاخهٔ لخت

گاه غمگین نگاه معصومی
از ورم کرده چشم حیرانی
گاه بر پرده‌ای غبارآلود
طرح گنگی ز داس دهقانی.

رهگذر بردهان برج نشست ،
گفت: « وه، این چه برج تاریکیست! »
در پس پرده‌های نه تویش
آن نگاه شراره بار از کیست ؟ »

صف ظلمت فشرده‌تر میگشت،
درّهٔ شب عمیقتر میشد .
آسمان با هزار چشم حسود
در نظارت دقیقتر میشد .

ـ « هی! که هستی؟ » سکوت برج شکست .
ـ « هی! که هستی؟ پرندهٔ مغموم !
مرغ سقایکی ؟ پرستوئی ؟ »
بانگ زد برجبان در آن شب شوم.

ـ « برج ما برج پرده دارانست،
همه کس را به برج ما ره نیست.
چه شد اینجا گذارت افتاده ست ؟
سرگذشت تو چیست ؟ نام تو چیست ؟ »

ـ « از شبستان شعر آمده‌ام ،
من سخن پیشه‌ام ، سخنگویم.
مرغکی راهجوی و رهگذرم ،
مرغ سقایکم، پرستویم .

مرغ سقایکم چو میخوانم
تشنگانرا به‌آب و دانهٔ خویش .
و پرستویم آن زمان که کنم
عمر در کار آشیانهٔ خویش .

دانم اینرا که در جوار شما
کشتزاریست با هزار عطش.
آمدم کز شما بیاموزم،
که‌چسان ریزم آب بر آتش

آمدم با هزار امید بزرگ،
و همین جام خرد و کوچك خویش
آمدم تا ازین مصبِّ عظیم
راه دریای تشنه گیرم پیش ...»

ـ « برج ما جای آشیان تو نیست »
گفت آن نغمه ساز نو پایك .
ـ « تشنگان را بخار باید داد ،
دور شو دور، مرغ سقایك ! »

صبحدم کشتزار عطشان دید
در کنارش فتاده پیکرغم .
در بمنقارِ مرغ سقایک ،
برگ سبزی لطیف، پرشبنم .

رفته در خوابِ، خواب جاویدان
وقت بدرودِ شب ، طلوع سحر ؛
با تفنگی کبود و گرد آلود ،
رهگذر ، جنگجوی بی سنگر.

تهران ـ دیماه ۱۳۳۱

شعر

به
محمد زهری

چون پرنده‌ای که سحر
با تکانده حوصله‌اش ،
میپرد ز لانهٔ خویش ؛
با نگاه پرعطشی
میرود برون شاعر
صبحدم زخانهٔ خویش .

در رهش ، گذرگاهش ،
هرجمال و جلوه که نیست
یا که هست، می‌نگرد:
آن شکسته پیر گدا
وآن دونده آب کدر
وآن کبوتری که پرد.

در رهش، گذرگاهش
هر خروش و ناله که هست
یا که نیست ، می‌شنود:
زآن صغیر دکّه بدست
وآن فقیر طالع بین
وآن سگ سیه که دود.

زآنچها که دید و شنید
پرتوی عجولانه
در دلش گذارد رنگ.
گاه از آنچه می‌بیند
چون نگاه دیوانه
دور مانده صد فرسنگ.

چون عقاب گردون گرد
صید خود در اوج اثیر
جوید و نمی‌جوید .
یا بسان آینه‌ای
زآن نقوش زود گذر
گوید و نمی گوید .

با تبسمی مغرور
ناگهان بخویش آید
زآنچه دید یا که شنود.
در دلش فتد نوری
وین جوانهٔ شعرست
نطفه‌ای غبار آلود.

قلب او بجوش آید،
سینه‌اش کند تنگی،
ز آتشی گدازنده .
ارغنونِ روحش را
سخت در خروش آرد،
یك نهان نوازنده .

زندگی به‌او داده‌ست ،
با سپارشی رنگین ،
پرتوی ز الهامی .
شاعرِ پریشانگرد ،
راه خانه گیرد پیش
با سریعتر گامی .

باید او کند کاری
کز جرقّه‌ای کم عمر
شعله‌ای برقصاند
وزنگاه آن شعله
یا کند تنی را گرم
یا دلی بسوزاند

تا قلم بکف گیرد ،
خورد و خواب و آسایش ،
میشود فراموشش .
افکند فرشته‌ی شعر
سایه برسرِ چشمش
پرده بر درِ گوشش .

نامه ها سیه گردد،
خامه ها فرو خشکد ،
شمع ها فرو میرد ،
نقش ها بر انگیزد ،
تا خیال رنگینی ،
نقشِ شعر بپذیرد .

میزند بر آن سایه ،
از ملال یك پائیز ،
از غروب یك لبخند .
انتظار یك مادر ،
افتخار یك مصلوب ،
اعتماد یك سوگند .

روشنیش می بخشد
با تبسمِ اشکی ،
یا فروغ پیغامی .
پرده میکشد بر آن ،
از حجاب تشبیهی ،
یا غبار ایهامی .

و آن جرقّهٔ کم عمر ،
شعله‌ای شود رقصان ،
در خلال بس دفتر.
تا که بیندش رخسار ؟
تا چه باشدش مقدار ؟
تا چه آیدش برسر ؟

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۱

سترون

سیاهی از درون کاهدودِ پشت دریاها
برآمد ، با نگاهی حیله‌گر، با اشکی آویزان
بدنبالش سیاهی‌های دیگر آمدند از راه ،
بگستردند برصحرای عطشان قیرگون دامان.

سیاهی گفت :

ـ « اینك من ، بهین فرزند دریاها ،
شما را، ای گروه تشنگان، سیراب خواهم کرد .
چه لذت بخش و مطبوع‌ست مهتابِ پس از باران ،
پس از باران جهانرا غرقه در مهتاب خواهم کرد .
بپوشد هر درختی میوه‌اش را در پناه من،
ز خورشیدی که دایم می‌مکد خون وطراوترا .
نبینم .. وای !.. این شاخك چه بیجانست و پژمرده . . . »
سیاهی با چنین افسون مسلّط گشت برصحرا .

زبردستی که دایم میمکد خون و طراوت را ،
نهان در پشت این ابر دروغین بود ومیخندید.
مه از قعر محاقش پوزخندی زد براین تزویر،
نگه میکرد غار تیره با خمیازهٔ جاوید .

گروه تشنگان در پچ پچ افتادند :

ـ «دیگر این
همان ابرست کاندر پی هزاران روشنی دارد »
ولی پیر دروگر گفت با لبخندی افسرده :
ـ « فضا را تیره میدارد ، ولی هرگز نمی‌بارد . »

خروش رعد غوغا کرد ، با فریادِ غول آسا .
غریو از تشنگان برخاست :
ـ « باران است . . . هی ! . . باران !
پس از هر گز . . خدا را شکر . . چندان بد نشد آخر . . . »
ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران .

به زیر ناودانها تشنگان ، با چهره‌های مات ،
فشرده بین کفها کاسه‌های بیقراری را .
ـ « تحمل کن پدر . . باید تحمل کرد . . »
ـ « میدانم ،
تحمل میکنم این حسرت و چشم انتظاری را . . . »

. ولی باران نیامد . . .
ـ « پس چرا باران نمی‌آید ؟ »
ـ « نمیدانم ، ولی این ابر بارانی‌ست ، می‌دانم . »
ـ « ببار ای ابر بارانی ! ببار ای ابر بارانی !
شکایت میکنند از من لبانِ خشکِ عطشانم . »

ـ « شما را، ای گروه تشنگان ! سیراب خواهم کرد »
صدای رعد آمد باز ، با فریاد غول‌آسا .
ولی باران نیامد . . .
ـ « پس چرا باران نمی‌آید ؟ »
سر آمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا .

گروه تشنگان در پچ پچ افتادند :
ـ « آیا این
همان ابرست کاندر پی هزاران روشنی دارد ؟ »
و آن پیردرو گر گفت با لبخند زهرآگین :
ـ « فضا را تیره میدارد ، ولی هرگز نمی‌بارد . »

تهران ـ دیماه ۱۳۳۱

درمیکده

درمیکده‌ام؛ چومن بسی اینجاهست
می‌حاضرومن نبرده ام سویش دست
باید امشب ببوسم این ساقی را
اکنون گویم که نیستم بیخود ومست

درمیکده‌ام؛ دگر کسی اینجا نیست
واندرجامم دگر نمی صهبا نیست
مجروحم ومستم و عسس میبردم
مردی، مددی، اهل دلی، آیا نیست؟

تهران ــ اسفندماه ۱۳۳۳

هرجا دلم بخواهد

چون میهمان بسفرهٔ پر نازو نعمتی
خواندی مرا ببستروصل خودای «پری»
هرجا دلم بخواهد، من دست میبرم
دیگرمگو: «ببین بکجا دست میبری!»

با میهمان مگوی: «بنوش این، منوش آن»
ای میزبان که پر گلِ نازست بسترت
بگذار مستِ مست بیفتم کنار تو
بگذار هرچه هست بنوشم زساغرت

هرجا دلم بخواهد، آری، چنین خوش‌ست
باید درید هرچه شود بین ما حجاب
باید شکست هرچه شود سدِّ راه وصل
دیوانه بود باید ومست و خوش و خراب

گه میچرم چو آهوی مستی، به‌دست ولب
دردشتِ گیسوی تو که صاف ست و بی شکن
گه میپرم چو بلبلِ سرگشته، با نگاه
بر گرد آن دو نو گل پنهان به پیرهن

هرجا دلم بخواهد، آری بشرم وشوق
دستم خزد بجانب پستان نرم تو
واندردلم شکفته شود صد گل ازغرور
چون بینم آن دو گونهٔ گلگون زشرم تو

توخنده زن چو کبك، گریزنده چون غزال،
من درپیت چو در پی آهو پلنگ مست
وانگه ترا بگیرم ودستان من روند
هرجا دلم بخواهد، آری چنین خوش‌ست

چشمان شادِ گرسنه مستم دود حریص
برپیکر برهنهٔ پرنور و صاف تو
بر مرمرِ ملایمِ جاندارو گرم تو
بردوی و ران و گردن وپستان و ناف تو

کم کم بشوق دست نوازش کشم بر آن
«گلدیسِ» پاك وپردگیِ نازپرورت
هرجا دلم بخواهد، من دست میبرم
ای میزبان که پر گل نازست بسترت

توشوخِ پندگوی، بخشم وبناز خوش
من مستِ پند نشنو، بیرحم، بیقرار
وآنگه دگر تودانی ومن، وین شب شگفت
وین کنجِ دنج وبسترخاموش وراز دار.

تهران ــ بهمن ماه ۱۳۳۳

نظاره

۱

با نگهی گمشده در کهنه خاطرات،
پهلوی دیوار تر کخورده‌ای سپید،
برلبِ یك پلهٔ چوبین نشسته ام؛
باسری آشفته، دلی خالی‌ازامید.

میگذرد برتن دیوار، بی‌شتاب،
درخط زنجیر، یکی کاروانِ مور.
نا متوجه به بسی یادگار ها،
میشود آهسته ز مَدِّ نظاره دور.

گوئی بر پیرهنِ مورئی بعمد
دوخته کس حاشیه‌واری نخش سیاه
یا وسطِ صفحه‌ای از کاغذ سپید
با خط مشکین قلمی رفته است راه

اندکی از قافلهٔ مور دورتر
تارتنیده‌ست یکی عنکبوت پیر
می پلکد دوروبرِ تارهای خویش
چشم فرودوخته بر پشّه‌ای حقیر

ـ «خوش‌تر ازین پرده فضا هیچ نیست، هیچ
بهتر ازین پشّه غذا» عنکبوت گفت.
«نیست به از وزوزِ این پشّه نغمه‌ای،
عیش همین‌ست و همین: کاروخورد وخفت

ازچمن دلکش وصحرای دلگشا
گفت خوش الحان مگسی قصه‌ای بمن
خوشترازین پرده فضا هیچ نیست، هیچ
جمله فریب‌ست ودروغست آن سخن ...»

۲

پنجره ها بسته ودرها گرفته کیپ
قافلهٔ نورنمی‌خوانَدم بخویش
برلبِ این پلّهٔ چوبین نشسته‌ام
قافلهٔ مور همی آیدم به پیش

پند دهندم که بیا عنکبوت شو،
زندگی آموخته جولاهگانِ پیر
کهت زندآن شاهد قدسی بسی صلا
کهت رسد ازنای سروشی بسی صفیر

من نتوانم چوشما عنکبوت شد،
کولی شوریده سرم من؛ پرنده‌ام
زین گنه، ای روبهکان دغل! مرا
مرگ دهد توبه ، که گرگ درنده‌ام

بازفتادم بخراسانِ مرگبار
غمزده، خاموش، فرو خفته، خصمکام
دزدی وبیداد و ریا اندر آن حلال
حرّیت وموسقی ومی در آن حرام

۳

پهلوی دیوارتر کخورده‌ای که نوز
میگندد برتن او کاروان مور،
برلب یك پلّهٔ چوبین نشسته‌ام،
با نگهی گمشده درخاطراتِ دور.

مشهد ــ شهریورماه ۱۳۳۱

به مهتابی که بر گورستان می‌تابید

حیف ازتو ای مهتاب شهریور، که ناچار
باید براین ویرانهٔ محزون بتابی
وزهر کجا گیری سراغ زندگی را
افسوس، ای مهتاب شهریور، نیابی
یك شهر گورستان صفت، پژمرده ، خاموش.

«برجای رطل وجام می» سجّادهٔ زرق،
«گوران نهادستند پی» درمهدِ شیران.
«برجای چنگ ونای ونی» هویا اباالفضل،
یا نالهٔ جانسوز مسکینان، فقیران.
بدبختها ، بیچاره‌ها، بی‌خانمانها

۲

لبخند محزون «زنی» دهساله بود این
کز گوشهٔ چادرسیا دیدیم ای ماه
آری «زنی دهساله» بشنوتا بگویم
این قصه کوتاه ست ودردآلود وجانکاه
وین جا جزاین لبخند، لبخندی نبینی .

شش ساله بود این «زن» که با مادرش آمد
ازیك ده گیلان بسودای زیارت.
آن مادرك ناگاه مرد ودخترك ماند
واینك شده سرمایهٔ کسب وتجارت.
نفرین براین بیداد، ای مهتاب ، نفرین.

بینی گدائی، هربگامی ، رقّت انگیز
یا ، هربدستی، عاجزی ازعمر بیزار
یازین دونفرت بارترشیخ ریائی
هریك بروی بارهای شهر سربار
چون لکّه هایِ ننگ وناهمرنگ وصله

۳

اینجا چرا میتابی؟ ای مهتاب ، بر گرد
این کهنه گورستانِ غمگین دیدنی نیست
جنبیدنِ خلقی که خشنودند وخرسند
دردام یك زنجیرِ زرّین، دیدنی نیست
میخندی، اما گریه دارد حالِ این شهر

ششصد هزار انسان، که برخیزند وخسبند
با بانگ محزون و کهنسال نقاره
دایم وضورا نو کنند وجامه کهنه
ازابرویِ خورشید، تا چشم ستاره
وزحاصلِ رنج وتلاشِ خویش محروم

اززندگی اینجا فروغی نیست ، الّاك
درخشم آن زنجیریانِ خرد وخسته
خشمی که چون فریادهاشان گشته کمرنگ
با مشتِ دشمن در گلوهاشان شکسته
واندرسرود بامدادیشان فشرده ست

زینجا سرود زندگی بیرون تراود،
همراه گردد با بسی نجوای لب‌ها؛
با لرزش دلهای ناراضی همآهنگ،
آهسته لغزد برسکوت نیمشب ها .
واینست تنها پرتوِ امّید فردا

٤

ای پرتوِ محبوس! تاریکی غلیظست،
مه نیست آن مشعل که مان روشن کند راه
من تشنهٔ صبحم که دنیائی‌شود غرق
درروشنیهای زلالِ مشربش؛ آه
زین مرگِ سرخ وتلخ جانم برلب آمد...

مشهد ـ شهریورماه ۱۳۳۱

سه شب

نخستین:

روزنه ای از امید ، گرم وگرامی،
روشنی افکنده باز بر دل سردم
دایم از آن لذتی که خواهدم آمد
مستم و با سر نوشت بد به نبردم

تا برَدم گاهگاه وسوسه با خویش
کای دله دل! چشم از این گناه فرو پوش ،
یادِ گناهانِ دلپذیرِ گذشته
بانگ برآرد که : آی، شیطان ! خاموش .

و سوسهٔ توبه در دلم نکند راه
توبه کند، آنکه او گنه نتواند
گر گم و گرگ گرسنه‌ام من و گویم:
مرگ مگر زهر توبه‌ام بچشاند

دومین:

باز شب آمد ، حرمسرای گناهان،
باز در آن برگ لاله راه نکردیم
وای ، دلا ! این چه بیفروغ شبی بود
حیف ، گذشت امشب و گناه نکردیم

ای لب گرم من ! ای ز تفِّ عطش خشک !
باش که سیرت کنم ز بوسهٔ شاداب ،
از لب و دندان و چهره‌ای که بر آنها
رشک بَرد لاله و ستاره و مهتاب .

اختر کان ! شب بخیر ، خسته شدم باز ،
بسترم از انتظار خسته‌تر از من .
خسته‌ام ، اما خوشم که روحِ گناهان
شاد شود ، شاد ، تا شب دگر از من

آخرین:

مستِ شعف میروم به‌بسترم امشب
بردولبم خنده ، تا که خنده کند روز
باز ببینم سعادتِ تو چقدرست،
بسترخوشبختم ! آی ... بسترپیروز !

مشهد ـ شهریورماه ۱۳۳۱

سگها و گرگها

فکر از شاندور پتوفی
اهدا به :
محمود تفضلی

۱

هوا سرداست و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری رنگ
زمین را بارشِ مثقال ، مثقال
فرستد پوششِ فرسنگ ، فرسنگ

سرود کلبهٔ بی روزنِ شب
سرود برف و باران‌ست امشب
ولی از زوزه‌هایِ باد پیداست
که شب مهمان توفان‌ست امشب

دوان بر پرده‌های برفها ، باد ،
روان بر بالهای باد ، باران !
درون کلبهٔ بیروزن شب ،
شب توفانی سرد زمستان .

آواز سگها:

ـ « زمین سرد است و برف آلوده و تر ،
هوا تاریك و توفان خشمناك‌ست!
کشد ـ مانند گرگان ـ باد ، زوزه ،
ولی ما نیکبختانرا چه باك‌ست ؟ »

ـ « کنار مطبخ ارباب ، آنجا ،
بر آن خاك ارّه‌های نرم خفتن ،
چه لذت بخش و مطبوع‌ست؛ وآنگاه
عزیزم گفتن و جانم شنفتن

ـ « وز آن ته‌مانده‌های سفره خوردن ، »
ـ « و گر آنهم نباشد ، استخوانی.»
ـ « چه عمر راحتی ، دنیایِ خوبی ،
چه ارباب عزیز ومهربانی !»

ـ « ولی شلّاق !.. این دیگر بلائی‌ست . . .»
ـ « بلی ، اما تحمل کرد باید؛
درست‌ست اینکه الحق دردناکست ،
ولی‌ارباب آخر رحمش آید ،

گذارد ، چون فرو کش کرد خشمش ،
که سر بر کفش و برپایش گذاریم
شمارد زخمهامان را و ما این ـ
محبت را غنیمت می‌شماریم . . . »

۲

خروشد باد و بارد همچنان برف
زسقفِ کلبهٔ بیروزنِ شب ،
شبِ طوفانیِ سردِ زمستان ،
زمستانِ سیاهِ مرگ‌ْمرکب

آوازِ گرگها :

ـ « زمین سرداست و برف آلوده و تر
هوا تاریك و توفان خشمگین‌ست
کشد ـ مانندِ ما ـ باد ، زوزه ،
زمین و آسمان با ما بکین‌ست »

ـ « شب و کولاكِ رُعب انگیز و وحشی ،
شب و صحرایِ وحشتناك و سرما !
بلای نیستی ، سرمای پرسوز ،
حکومت میکند بر دشت و برما . »

ـ « نه مارا گوشهٔ گرمِ کنامی ،
شکاف کوهساری ، سرپناهی ؛ »
ـ « نه حتی جنگلی کوچك ، که بتوان
در آن آسود ، بی تشویش، گاهی . »

ـ « دو دشمن در کمینِ ماست ؛ دایم
دو دشمن میدهدما را شکنجه .
برون: سرما ، درون : این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه . »

ـ « و . . . اینك . . . سومین دشمن . . . که ناگاه
برون جست از کمین وحمله‌ور گشت .
. . سلاح آتشین . . . بیرحم . . . بیرحم
. . نه پای رفتن و نی جای برگشت . . . »

ـ « بنوش ای برف ! گلگون شو ، برافروز
که این خون ، خونِ ما بیخانمانهاست .
که این خون ، خونِ گرگان گرسنه‌ست
که این خون ، خونِ فرزندانِ صحراست »

ـ « درین سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
دویم آسیمه‌سر بر برف ، چون باد .
ولیکن عزّتِ آزادگی را
نگهبانیم ، آزادیم ، آزاد . »

تهران ـ آذرماه ۱۳۳۰

فراموش

ـ « با شما هستم من ، آی . . شما
چشمه‌هائی که ازین راهگذرمیگذرید !
با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه هماهنگِ سکوت
بزمین و بزمان مینگرید !

زمستان ۷۰

او درین دشت بزرگ ،
چشمهٔ کوچك بینامی بود .
کز نهانخانهٔ تاریك زمین ،
در سحرگاه شبی سرد و سیاه
بجهان چشم گشود .
با کسی راز نگفت .
در مسیرش نه گیاهی نه گلی ، هیچ نُرست
رهروی هم بکنارش ننشست .
کفتری نیز در او بال نشُست .
من ندیم شب و روزش بودم
صبح یکروز که برخاستم از خواب ، ندیدم او را .
بکجا رفته ، نمیدانم ، دیریست که نیست .
از شما پرسم من ، آی . . . شما . . . »

رهروان هیچ نیاسودند .
خوشدل وخرّم و مستانه ،
لـذّت خویش پرستانه،
گرم سیر و سفر و زمزمه شان بودند .

ـ « با شما هستم من، آی . . . شما
سبزه‌های ِ تر، چون طوطی ِ شاد،
بوته‌های گل ، چون طاوس مست،
که بر این دامنه‌تان دستی ِ کشت؛
نقشتان شیرین بست .
چو بهشتی بزمین، یا چو زمینی ببهشت ؛

او بر آن تپهٔ دور
پای آن کوه ِ کمر بسته ز ابر،
دم آن غار غریب ،
بوتهٔ وحشی ِ تنهائی بود.
کز شبستان غم آلود زمین ،
در غروبی خونین ،
بجهان چشم گشود .
نه باو رهگذری کرد سلام ،
نه نسیمی بسویش برد پیام ،
نه بر او ابری یکقطره فشاند ،
نه بر او مرغی یك نغمه سرود .

من ندیم شب وروزش بودم ،
صبح یکروز نبود او. بکجا رفته، ندانم بکجا
ازشما پرسم من، آی شما...»

طاوسان فارغ وخاموش نگه کردند.
نگهی بیغم وبیگانه .
طوطیان سرخوش ومستانه ،
سربنزدیك هم آوردند.

ـ «با شما هستم من، آی... شما
اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ ،
شب که آید ، چوهزاران گله گرگ ،
چشم برلاشهٔ رنجورزمین دوخته اید؛
واندرآهنگ بی‌آزرم نگهتان، تك وتوك
سکّه هائی همه قلب وسیه، اما بزراندوده ز احساس وشرف ،
حیله بازانه نگهداشته، اندوخته‌اید؛

اودرآن ساحل مغموم افق

اختر کوچك مهجوری بود.
کزپس پستوی تاریك سپهر،
دردل نیمشبی خلوت واسرارآمین،
با دلی ملتهب ازشعلهٔ مهر ،
بجهان چشم گشود.

نه به مردابی یك ماهی پیر
هشت برپولکش ازوی تصویر.
نه براوچشمی یك بوسه پراند،
نه نگاهی بسویش راه کشید،
نه به انگشت کس اورا بنمود.
تا شبی رفت وندانم بکجا،
ازشما پرسم من، آی... شما...»

گرگها خیره نگه کردند
همصدا زوزه برآوردند :
ـ «ما ندیدیم، ندیدیمش

نام ، هرگز نشنیدیمش »

نیمشب بود و هوا ساکت وسرد.
تازه ماه ازپسِ کهسار برون آمده بود.
تازه زندان من ازپرتوپرالهامش،
(کزپس پنجره‌ای میله نشان میتابید)
سایه روشن شده بود.
وآن پرستو که چنان گمشده ای داشت ؛ هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود.
ماه اورا دم آن پنجره آورد و بوی
با سرانگشت مرا داد نشان ؛
کاین همانست، همان گمشدهٔ بی‌سامان ،
که‌درین دخمهٔ غمگینِ سیاه ،
کاهدش جان وتن وهمّت وهوش .
میشود سرد وخموش.

زندان ــ «م»آذر ماه۱۳۳۳

فریاد

خانه‌ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز.
هرطرف میسوزد این آتش،
پرده ها وفرشها را، تارشان با پود.
من به هرسو میدوم گریان،
درلهیبِ آتش پردود؛

وزمیان خنده هایم، تلخ،
وخروش گریه‌ام ، نا شاد ،
ازدرون خستهٔ سوزان ،
میکنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد!

خانه ام آتش گرفته‌ست ، آتشی بیرحم.
همچنان میسوزد این آتش ،
نقشهائی را که من بستم بخونِ دل ،
برسروچشمِ در و دیوار،
درشب رسوایِ بی ساحل .

وای برمن، سوزد و سوزد
غنچه هائی را که پروردم بدشواری،
دردهان گودِ گلدانها ،
روز های سخت بیماری.

ازفراز بامهاشان ، شاد،
دشمنانم موذیانه خنده‌های فتحشان برلب،
برمنِ آتش بجان ناظر .
درپناه این مُشبّك شب .

من بهرسومیدوم، گریان ازاین بیداد .
میکنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد !

ولی برمن، همچنان میسوزد این آتش
آنچه دارم یادگارودفترودیوان ؛
وآنچه دارد منظروایوان .
من بدستانِ پرازتاول
اینطرف را میکنم خاموش،
وز لهیب آن روم ازهوش ؛
زآن دگرسو شعله برخیزد، بگردش دود .
تا سحرگاهان ، که میداند، که بودِ من شود نابود .
خفته‌اند این مهربان همسایگانم شاد دربستر،
صبح ازمن مانده برجا مشتِ خاکستر؛
وای، آیا هیچ سربرمیکنند از خواب،
مهربان همسایگانم ازپی امداد؟
سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد .
میکنم فریاد ، ای فریاد! ای فریاد!

زندان «م»ــ شهریورماه ۱۳۳۳

مشعل خاموش

لبها پریده رنگ وزبان خشك وچاك چاك،
رخساره پرغبارِ غم ازسالهای دور،
در گوشه‌ای زخلوت این دشت هولناك،
جوی‌غریب ماندهٔ بی‌آب وتشنه کام،
افتاده سوت و کور.

بس سالها گذشته کزآن کوهِ سر بلند،
پیك وپیام روشن وپاکی نیامده‌ست.
وین جوی خشك، رهگذرچشمه‌ای که نیست،
درانتظارسایهٔ ابری وقطره‌ای،
چشمش براه مانده، امیدش تبه شده‌ست.

بس سالها گذشته که آن چشمهٔ بزرگ
دیگر بسوی معبر دیرین روانه نیست.
خشکیده است؟ یا ره دیگر گرفته پیش؟
او سازِ شوق بود وسرود وترانه داشت،
واکنون که نیست، سازو سرود و ترانه نیست.

در گوشه‌ای زخلوت دشت اوفتاده خوار،
بربسترزوال وفنا، درجوارِ مرگ؛
باآن یگانه همدم دیرین دیرسال،
آن همنشین تشنه ،چنار کهن ، که نیست
براو نه آشیانهٔ مرغ ونه بارو برگ.

آنجا، در انتظار غروبی نشسته است،
کزراه مانده مرغی براو گذر کند.
چون بیند آشیانه بسی دور و وقت دیر،
برشاخهٔ برهنهٔ خشکش، غریب وار
سرزیربال برده ، شبی را سحر کند.

اینست آن یگانه ندیمی که جوی خشك
همسایه است با وی وهمرازوهمنشین.
وزسالهای سال،
در گوشه ای زخلوت این دشت یکنواخت،
گسترده است پیکرِ رنجور برزمین.

ـ «ای جوی خشك! رهگذرچشمهٔ قدیم!
وقتی مه، این پرندهٔ خوشرنگ آسمان،
گسترده است برتوو بربسترِ تو بال،
آیا توهیچ لب بشکایت گشوده‌ای،
ازگردشِ زمانه ونیرنگ آسمان؟

من خوب یادم آید زآن روزوروزگار
کاندرتو بود، هرچه صفا یا سرور بود.
وآن پاك چشمهٔ تو ازین دشت دیولاخ
بس دور ودوربود، وندانست هیچکس
کز کوهسارِ جودی ، یا کوه طوربود.

آنجا که هیچ دیده ندید وقدم نرفت،
آنجا که قطره‌قطره چکد اززبانِ برگ.
آنجا که ذرّه ذرّه تراود ز سقف غار،
روشن چوچشم دخترمن ، پاك چون بهشت،
دوشیزه چون سرشك سحر، سرد چون تگرگ.

من خوب یادم آید زآن پیچ وتابهات ،
وآنجا که آهوان زلبت آب خورده‌اند .
آنجا که سایه داشتی ازبید های سبز،
آنجا که بود برتوپل وبود آسیا ،
وآنجا که دختران ده آب ازتوبرده‌اند.

واکنون، چوآشیانهٔ متروك، مانده‌ای
دراین سیاه دشت، پریشان وسوت و کور.
آه ای غریب تشنه! چه شد تا چنین شدی،
لبها بریده رنگ وزبان خشك وچاك چاك،
رخساره پرغبارغم ازسالهای دور؟

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۳

اندوه

نه چراغِ چشمِ گرگی پیر،
نه نَفسهای غریب کاروانی خسته و گمراه؛
مانده دشت بیکرانِ خلوت وخاموش،
زیر بارانی که ساعتهاست میبارد؛
درشب دیوانهٔ غمگین،
که چودشت اوهم دلِ افسرده‌ای دارد.

درشب دیوانهٔ غمگین،
مانده دشت بیکران در زیر باران، آه، ساعتهاست
همچنان میبارد این ابر سیاه ساکت دلگیر.
نه صدای پای اسب رهزنی تنها؛
نه صفیرِ بادِ ولگردی،
نه چراغ چشم گرگی پیر.

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۳

قصه‌ای از شب

شب ست.
شبی آرام و باران خورده و تاریك.
کنارشهر بیغم، خفته غمگین کلبه‌ای مهجور.
فغانهای سگی ولگرد می‌آید بگوش ازدور،
بکرداری که گوئی میشود نزدیك.

درون کومه‌ای کزسقفِ پیرش‌میترادود گاه وبیگه قطره‌هائی‌زرد،
زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه.
دَود برچهرهٔ اوگاه لبخندی،
که گوید داستان ازباغ رؤیای خوش آیندی.
نشسته شوهرش بیدار، میگوید بخود درساکتِ پردرد:
ـ «گذشت امروز؛ فردا را چه باید کرد؟»

کنار دخمهٔ غمگین ،
سگی با استخوانی خشك سرگرم ست .
دو عابر در سکوت کوچه میگویند ومیخندند!
دل وسّرشان به می ، یا گرمی انگیزی دگر گرم‌ست.

شب ست .
شبی بیرحم و روح آسوده ، اما با سحر نزدیك .
نمی گرید دگر در دخمه سقف پیر .
ولیکن چون شکستِ استخوانی خشك
بدندان سگی بیمار و از جان سیر؛
زنی در خواب میگرید .
نشسته شوهرش بیدار
خیالش خسته ، چشمش تار .

تهران ـ فروردینماه ۱۳۳۴

مرداب

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن ، زین آبهای ناگوار!
جمال اصفهانی

عمر من دیگرچون مردابی‌ست ،
راکد و ساکت و آرام و خموش .
نه از او شعله کشد موج و شتاب .
نه در او نعره زند خشم و خروش .

گاهگه شاید یك ماهی پیر
مانده و خسته در او بگریزد .
وز خرامیدنِ پیرانهٔ خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد .

یا یکی شاخهٔ کم جرئتِ سیل ،
راه گم کرده ، پناه آورَدش .
و ارمغانِ سفری دور و دراز ،
مشعلی سرخ و سیاه آوردش .

بشکند با نفسی گرم و غریب ،
انزوایِ سیه و سردش را .
لحظه‌ای چند سراسیمه کند
دل آسودهٔ بیدردش را .

یا شبی کشتیِ سرگردانی
لنگر اندازد در ساحل او .
ناخدا صبح چو هشیار شود ،
بار و بن بر کند از منزل او .

یا یکی مرغ گریزنده که تیر
خورده در جنگل و بگریخته چست ،
دیگر اینجا که رسد ، زار و ضعیف ،
دست و پایش شود از رفتن سست !

همچنان محتضر و خون‌آلود ،
افتد ، آسوده ز صیاد ، بر او .
بشکند آینهٔ صافش را .
ماهیان حمله برند از همه سو .

گاهگه شاید مرغابیها
خسته از روز بر او خیمه زنند ؛
شبی آنجا گذرانند و سحر
سر و تن شسته و پرواز کنند .

ور نه مرداب چه‌دیده‌ست بعمر
غیرشام سیه و صبح سپید ؟
روز دیگر ز پس روز دگر،
همچنان بی ثمر و پوچ و پلید ؟

ای بسا شب که بمرداب گذشت،
زیر سقف سیه و کوته ابر .
تا سحرساکت و آرام گریست ،
باز هم خسته نشد ابر ستبر.

و ای بسا شب که بر او میگذرد ،
غرقه در لـذتِ بیروحِ بهار .
او بمه مینگرد ، ماه باو ،
شب درازست و قلندر بیکار .

مه کند در پسِ نیزار غروب ،
صبح روید ز دل بحرِ خموش .
همه اینست و جز این چیزی نیست
عمر بی حادثهٔ بی جر و جوش .

دفترِ خاطره‌ای پاك سپید ،
نه در او رُسته گیاهی ، نه گلی ؛
نه بر او مانده نشانی نه ، خطی ،
اضطرابی ، تپشی ، خون دلی .

ایخوشا آمدن از سنگ برون ،
سرخود را بسرِ سنگ زدن.
گر بُوَد دشت، گذشتن هموار ،
ور بُوَد درّه سرازیر شدن .

ایخوشا زیر و زبرها دیدن ،
راه پُر بیم و بلا پیمودن .
روز و شب رفتن و رفتن شب و روز ،
جلوه گاه ابدیّت بودن .

عمر«من» امّا چون مردابی‌ست ،
راکد و ساکت و آرام و خموش .
نه در او نعره زند موج و شتاب ،
نه از او شعله کشد خشم و خروش .

تهران ـ اواخر مرداد ماه ۱۳۳۴

برای دختر کم لاله و آقای مینا

با دستهای کوچك خویش ،
بشکاف از هم پردهٔ پاك هوا را .
بشکن حصار نور سردی را که امروز
در خلوت بی پاه و در کاشانهٔ من
پر کرده سرتا سر فضا را.

با چشمهای کوچك خویش ،
کز آن تراود نور بی نیرنگِ عصمت ،
کم کم ببین این پرشگفتی عالم نا آشنا را .

دنیا و هرچیزی که در اوست ،
از آسمان و ابر وخورشید وستاره ،
از مرغها ، گلها و آدمها و سگها ،
وز این لحاف پاره پاره ،
تا این چراغ کور سوی نیم مرده ،
تا این کهن تصویرمن ، با چشم های باد کرده ،
تا فرش و پرده ،

اکنون بچشم کوچك تو پرشگفتی‌ست ؛
هر لحظه رنگی تازه دارد .
خواند به‌خویشت .
فریاد بیتابی کشی ، چون شیههٔ اسب
وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پیشت .

یا همچو قمری با زبان بیزبانی ،
محزون و نا مفهوم و گرم ، آواز خوانی .

ای لالهٔ من !
تو میتوانی ساعتی سرمست باشی
با دیدن یك شیشهٔ سرخ ،
یا گوهر سبز.

اما من از این رنگها بسیار دیدم.
وزاین سیه دنیا و هرچیزی که دراوست،
از آسمان وابر و آدمها و سگها ،
مهری ندیدم ، میوه‌ای شیرین نچیدم .
وز سرخ و سبزِ روزگاران
دیگر نظر بستم ، گذشتم، دل بریدم .

دیگر نیم در « بیشهٔ سرخ »
یا « سنگرِ سبز »
دیگر سیاهم من ، سیاهم .
دیگر سپیدم من، سپیدم .
وز هرچه بود و هست و خواهد بود ، دیگر

بیزارم و بیزار و بیزار،
نومیدم و نومید و نومید ؛
هرچند میخوانند «امید» م .

نازم به‌روحت ، لاله‌جان ! با این عروسك
تو میتوانی هفته‌ای سرگرم باشی .
تا در میان دستهای کوچك خویش ،
یکروز آنرا بشکنی ، وزهم بپاشی .

من نیز سبز و سرخ و رنگین
بس سخت و پولادین عروسکها شکستم .
و اکنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها
چون کولئی دیوانه هستم .
ور باده‌ای روزی شود ، شب
دیوانه مستم .

من از نگاهت شرم دارم .
امروز هم با دست خالی آمدم من ؛
مانند هر روز.
نفرین و نفرین

بر دستهای پیرِ محرومِ بزرگم .
اما تو ، دختر!
امروزِ دیگرهم بمك پستانکت را .
بفریب با آن
کام و زبان و آن لب خندانکت را .
و آن دستهای کوچکت را
سوی خدا کن .
بنشین و با من « خواجه مینا☆ » را دعا کن !

تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۳۳

☆ در اصل در چاپ اول بجای «مینا» نامی‌دیگربوده بتصحیف همین حروف ؛ و ماجراگله‌ای در یك امرخصوصی و در عین‌حال اجتماعی ، اکنون پس از مرگ آن گرامی ارجمند این تغییر را لازم دانستم .

زمستان

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت ،
[سرها در گریبان‌ست.
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران‌را .
نگه جز پیش پا را دید، نتواند ،
که ره تاریك و لغزان‌ست .
و گر دستِ محبت سوی کس یازی ،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون ؛
که سرما سخت سوزان‌ست .

نفس، کز گرمگاه سینه میآید برون ، ابری شود تاریك .
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت .
نفس کاینست ، پس دیگر چه داری چشم
ز چشمِ دوستان دور یا نزدیك؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ پیرهن چرکین!
هوا بس نا جوانمردانه سردَست . . . آی . .
دمت گرم و سرت خوش باد !
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای !

منم من ، میهمان هرشبت ، لولی وشِ مغموم.
منم من ، سنگِ تیپا خوردهٔ رنجور .
منم ، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور .

نه از رومم، نه از زنگم ، همان بیرنگِ بیرنگم.
بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم .
حریفا! میزبانا! میهمان سال وماهت پشت درچون‌موج میلرزد.
تگرگی نیست ، مرگی نیست.
صدائی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان‌ست .

من امشب آمدستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم .

چه میگوئی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
فریبت میدهد ، بر آسمان این سرخیِ بعد از سحر گه نیست .
حریفا! گوشِ سرما برده‌است این، یادگار سیلیِ سردِ زمستان‌ست.
و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده ،
به‌تابوتِ ستبرِ ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان‌ست.
حریفا! رو چراغ باده را بفروز . شب با روز یکسان‌ست .

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت .
هوا دلگیر، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین ،
درختان اسکلتهایِ بلور آجین ،
زمین دلمرده ، سقفِ آسمان کوتاه ،
غبار آلوده مهر و ماه ،
زمستان‌ست .

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۳۴

ودر آن چشمه هائی هست،
که دایم روید وروید گل و برگ بلورین بال شعراز آن.
ومینوشد از آن مردی که میگوید:
«چرا برخویشتن همواربایدکرد رنج آبیاری کردن باغی
کز آن گل کاغذین روید؟»*

بآنجائی که میگویند روزی دختری بوده‌ست
که مرگش نیز (چون مرگ **تاراس بولبا**
نه چون مرگ من وتو) مرگ پاك دیگری بوده‌ست،

* این معنی تکه‌ای‌ست ازیك شعر «**ملك‌نبس**» که دوست سفر کردهٔ گرانقدرم «**حسین رازی**» برایم خواند. آن هوشمند ناشاد که چاووشی‌را بکار بست ورفت؛ همان ارجمندگرامی که ایرکتاب بدو اهدا شده وگویا متأسفانه قصد ماندگاری درفرنگ دارد.که مباد سابقاً اعراب مغزها وهوشهاواندیشه‌های بزرگ وگرانمایهٔ مارا میدزدیدند(بگواهی‌تاریخ.عالیترین آثارفکر وفرهنگ عربی و اسلامی را ، بلندترین ابیات دیوان مفاخر عرب را ایرانیان بوجود آورده‌اند) وزمانی مغولها وحال‌فرنگیها بغارت وغنیمت میبرند، ایدریغ...

کجا؟ هرجا که اینجا نیست.
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم.
ز سیلی زن ، ز سیلی خور،
وزین تصویرِ بردیوار ترسانم.
درین تصویر،
عُمَر با سوطِ بیرحم **خشایرشا** ،
زند دیوانه وار، امّا نه بردریا؛
به 'گرده‌ی من' به رگهای فسرده‌ی من،
به‌زنده‌ی تو ، به مرده‌ی من.

بیا تا راه بسپاریم
بسوی سبزه زارانی که نه کس کِشته، نِدْ روده
بسوی سرزمینهائی که در آن هرچه بینی بکرودوشیزه‌ست
و نقش رنگ ورویش هم بدینسان از ازل بوده،
که چونین پاك وپاکیزه‌ست.

بسوی آفتاب شاد صحرائی،
که نگذارد تهی ازخون گرم خویشتن جائی.

وما بر بیکرانِ سبزو مخمل گونهٔ دریا،
می‌اندازیم زورقهای خودراچون کَلِ* بادام.
ومرغانِ سپیدِ بادبانها را میآموزیم،
که بادشُرطه را آغوش بگشایند،
ومیرانیم گاهی تند، گاه آرام.

بیا ای خسته خاطردوست! ای مانندمن دلکنده وغمگین!
من اینجا بس دلم تنگ‌ست.
بیارهتوشه برداریم،
قدم درراه بیفرجام بگذاریم...

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۳۵

* کل بضم‌کاف عربی؛ بمعنی پوست، از یزدیها شنیدم.

به :
یدالله قرائی
بیادآن «گذشتهٔ» خوب

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر؛ با آن پوستین سردِ نمناکش .
باغ بی برگی ،
روز و شب تنهاست ،
با سکوت پاك غمناکش.

سازاو باران ، سرودش باد .
جامه اش شولای عریانی‌ست.
ورجز اینش جامه‌ای باید ،
بافته بس شعلهٔ زرتارِ پودش باد.

گو برویـد، یا نروید، هرچه درهرجا که خواهد، یانمیخواهد.
باغبان ورهگذاری نیست .
باغ نومیدان ،
چشم درراه بهاری نیست .

گر زچشمش پرتوِ گرمی نمی‌تابد ،
ور برویش برگِ لبخندی نمی روید ؛
باغ بی برگی که میگوید که زیبا نیست ؟
داستان از میوه هایِ سربه گردونسایِ اینك خفته در تابوتِ
[پستِ خاك میگوید.

باغ بی برگی
خنده اش خونیست اشك‌آمیز.
جاودان براسبِ یال افشانِ زردش میچمد در آن
پادشاه فصلها ، پائیز .

تهران ـ خردادماه ۱۳۳۵

شکار

ـ پیشدر آمد ـ

. . . شاید به یك‌حساب این پیروزی کاملی باشد که**شکار** با همه دارائی مطلوب اندامها، واگر بتوان گفت **خوشبختانه** با پای خود نیز، به جایگاهی که صیاد پیر آرزو میکرد، به‌مقصد، یعنی پای آبشار آمده است. اما **اتفاقا** نفس این پیروزی بیشتر ازهر چیزی پوچ و بی ثمر است، و گوینده خـواسته است این قصه، این منظومه، همین پیروزی تهی ودردناك را حکایت کند، و چرا نه؟

ومی‌بینیم آن نیروی ناشناس گرسنه، آن بیرحم و بیخبر آی ـ که بهیچوجه درنقشهٔ **کار** بحساب نیامده بود، واصلاقرار نبود که بحساب بیاید ـ درنده است وبسیارقوی وبا ضربه هائی کاری وازپای افکننده، تقریباً مقاومت ناپذیر و محتوم، مثل نقطهٔ قطع و خاتمهٔ داستان، از هرجا که دلخواه اوست. و **او** ازپیش رو وآشکارنیزحمله نمیکند تا شاید بتوان کاری کرد، لااقل بتوان بنومیدی دردآلود برای بدرود با آرزوهاوعواطف

ناکامیاب‌وسر کوفته، برای تسلیم آماده‌شد. هرچندا گر از پیش‌رو و آشکار نیز هجوم‌میآورد، صیاد پیر دیگر توانائی دفاع ومقابله‌هم نداشت. یعنی **او** هنگامی حمله میکند که‌توانائی و نیروی‌دفاعی، یا سلاحی اگرهم بوده بود، دیگر حالا سلب و خلع شده . **او** هجوم آوری است وحشتناك و بیرحم وقوی، بسیارقویتر از آنکه بتوان‌بااوخیال مقابله‌ومقاومت داشت‌واگرچه‌ببوی **شکار**، ببوی خون و ، بحکم غریزه وطبع، به سائقهٔ ناموس طبیعتش آمده ، اما حمله اش به شکار نیست ، یادست کم تا وقتی که صیاد پیر میتواند ببیند ومی‌بیند، به شکارحمله نمیشود، بلکه شاید شکار خود دامی وحیله‌ای است که **مرد** را به شکارگاه و تیررس آن صیاد بزرگ بیخبراز پشت سر آی بکشاند.

و اینجا یك نکته و یادآوری: [بقول **نیما** که در مقدمهٔ **مانلی** (البته این عین عبارت نیما نیست) میگویـد : من اولین کسی نیستم که از مرد ماهیگیر و پری دریائی سخن میگویـم، همچنانکه هیچکس اولین کسی نیست که‌ازهما وعنقاسخن گفته باشد؛ و نیز بقول **آندره‌ژید** درمقدمهٔ قطعه شعر گل نرگس...] بله، احتمالاً بسیارند کسانی که ازصیاد وجنگل و شکار سخن گفته‌اندوشاید درطرحها وقصه هائی‌نظیراین، اما آنچه گوینده درایـن منظومه خواسته است بگوید (و بشکلی که گفته است) آن چیزی است که .. یعنی همین چیزی است که درین منظومه

آمده است. وی خواسته است این معانی جاودانه و دیرینه را ازین زاویه طرح کند واز چشم‌انداز این گوشه بنگرد ...

و آیا با این طرح و ترتیب و این‌سرانجام، باید گفت اصلا صحبت ازهیچ پیروزی‌وتوفیقی در کار نیست؟ ــ همچنانکه‌همیشه بوده است ازبامدادازل تاشامگاه‌ابدهم؟ــ این نکته معلوم نیست، اما ظاهراً گوینده چنین می‌اندیشد که دروغ بود وفـریبکاری بود اگر دلخوشکنك و فریبی بنام پیروزی نهائی ونهانی و بـه اصطلاح «توفیق‌معنوی‌امادروغین» درقصه (بقول معروف) «تعبیه میشد» چنانکه در نظائراین قصه‌ها و طرح ها معمولا «تعبیـه میشود» ، مثلا بمنزلهٔ عبرت بشری قصه، یا مثلا بمثابهٔ انتقـام گرفتن از آفرینش ــ وچه انتقام گیری بچگانه‌ای ! ــ وشایدهم به خیال ریشخند کائنات . یحتمل که اوحتی آن زاویهٔ انسانـی قضیه وانتقام گرفتن فرضی وخیالی‌راهم‌بی‌ثمر وپوچ می‌پندارد، وریشخندهم که بیشتروپیشترمتوجه خودآدم است لاغیر. اماشما می‌توانیدپس‌اگر بخواهید، ازآنکه‌پلنگ‌رفت‌فرزند بیمارصیاد رابلب‌آبشار بیاورید تاماجرارادریابد وبقایای پدر رابخاك سپارد وشکاررا بخانه بیاورد وبرای پدر هزاداری کند و ازتغذیهٔ آن شکاربهبودیابدونیرو بگیردو...شما میتوانید ــ چنانکه معمول است ــ زندگی نسل تازه را پس از نسل پیر ودر گذشته ادامـه دهیدو... اما گوینده نخواسته چنین دلخوشکنکی داشته باشد .

شکار

یك منظومه

۱

وقتی که روز آمده، اما نرفته شب ،
صیّاد پیر ، گنج کهنسال آزمون ،
با پشتواره‌ای و تفنگی و دشنه‌ای
ناشسته رو ، ز خانه گذارد قدم برون .

جنگل هنوز در پشه‌بندِ سحر گهان
خوابیده است ، وخفته بـی رازها دراو .
امّا سحرستای وسحرخیزمرغکان ،
افکنده اند ولوله زآوازها دراو .

تا وحش وطیر ــ مردم این شهرسبزپوش ــ
دیگرز نوشخوابِ سحرچشم وا کنند .
مانند روزهای دگر، شهر خویش را
گرم ازنشاط وزندگی و ماجرا کنند ...

۲

پُرجست وخیزوعرّش وخمیازه گشت باز ؛
هان، خواب گوئی ازسرجنگل پریده است .
صیاد پیر، شانه گر انبار ازتفنگ ،
اینك به‌آستانهٔ جنگل رسیده است.

آنجا که آبشارچو آئینه‌ای بلند
تصویر سازِ روزوشبِ جنگل‌ست و کوه .
کوهی که سرنهاده ببالین سرد ابر
ابری که داده پیکرهٔ کوه‌را شکوه .

صیاد:

ـ «وه ، دست من فسرد، چه سردست دست تو
سرچشمه‌ات کجاست ، اگر زمهریر نیست ؟
من گرچه پیر وپوده و کم طاقتم، ولی
این زهرِ سردسوزِ ترا هم نظیر نیست

همسایهٔ قدیمی‌ام! ای آبشار سرد!
امروز باز شور شکاری‌ست در سرم.
بیمارمن به خانه کشد انتظار من،
از پا فتاده حامیِ گرد دلاورم.

اکنون شکارمن، که گوزنی‌ست خُردسال،
در زیر چتر نارونی آرمیده است.
چون شاخکی ز برگ تهی، برسرش به کبر
شاخ جوان اوسرو گردن کشیده است.

چشم سیاه وخوش نگهش، هوشیار وشاد،
تا دور دستِ خلوتِ جنگل کشیده راه.
گاه ــ احتیاط را ــ نگرد گردخویش، لیك
بازافکند به منظردلخواه خود نگاه.

تا ظهر می‌چمد خوش و با همگنان خویش ،
هرجا که خواست می‌چرد وسیر می‌شود .
هنگام ظهر، تشنه‌تر ازلاشهٔ کویر،
خوش خوش به‌سوی درّه سرازیر می‌شود .

آنجا که بستر تو ازین تنگنای کوه ،
گسترده تن گشاده‌تَرك برزمین سبز .
وین اطلس سپید ترا جلوه کرده بیش
بیدار و خوابِ مخملِ پرموج وچین سبز .

آید شکارمن، جگرش گرم وپرعطش،
من در کمین نشسته ، نهان پشت شاخ و برگ .
چندان‌که آب خورد وسر از جوی بر گرفت ؛
در گوش او صفیر کشد پیك من که : مرگ !

آن دیگران گریزان، لرزان ، دوان ، چو باد
اما دریغ! او به زمین خفته مثل خاك .
بر درّهٔ عمیق ، که پستوی جنگل‌ست ،
لختی سکوت چیره شود ، سرد و ترسناك .

زان پس دوباره شوروشر آغاز می‌شود .
گوئی نه بوده گرگ ، نه برده‌ست میش را.
وین مام سبزموی ، فراموشکار پیر
ازیاد می‌برد غم فرزند خویش را .

وقتی که روز رفته ، ولی شب نیامده‌ست ،
من، خسته وخمیده وخرد ونفس زنان،
با لاشهٔ گوزن جوانم ، رسم ز راه ،
واندازمش به پای تو، آلوده همچنان .

در مرمرِ زلال و روان تو خرد خرد ،
از خون و هر پلیدی بیرون و اندرون ؛
می‌شویمش ، چنانکه تو دیدی هزار بار
وز دست من چشیدی و شستی هزار خون .

خون کبود تیره ، از آن گرگ سالخورد ،
خون بنفش روشن ، از آن یوز خردسال .
خون سیاه ، از آن کر و بیمار گورگر ،
خون زلال و روشن ، از آن نرم‌تن غزال .

همسایهٔ قدیمی‌ام ، ای آبشار سرد !
تا باز گردم از سفر امروز سوی تو ؛
خورشید را بگو به دگرسوی ننگرد
از بستر و مسیر تو ، از پشت و روی تو .

شاید که گرم‌تر شود این سرد پیکرت ،
هان ، آبشار ؛ من دگر از پا فتاده‌ام .
جنگل در آستانهٔ بی‌مهری خزان ،
من در کنار درّهٔ مرگ ایستاده‌ام.

از آخرین شکار من ، ای مخمل سپید .
ـ خرگوش ماده‌ای که دلش سفت و زرد بود ـ
یکماه و نیم می‌گذرد ، آوری به یاد ؟
آن روز هم برای من آب تو سرد بود .

دیگر نداد رخصت صید و سفر مرا ،
فرزند پیل پیکر فحل دلاورم .
آن روز ـ وه چه بد شد ـ او هم ز کار ماند
بر گرده‌اش سوار ، من و صید لاغرم . . . »

می‌شست دست و روی در آن آب شیر گرم ،
صیّاد پیر ، غرقه در اندیشه‌های خویش ،
و آب از کنار سبلتش آهسته می‌چکید
بر نیمه پوستینش ، و نیز از خلال ریش .

تر کرد گوش‌ها و قفا را ، بسان مسح ،
با دست چپ ، که بود ز گیلش نه کم ز چین .
و آراسته به زیور انگشتری کلیك ،
از سیم ساده حلقه ، ز فیروزه‌اش نگین .

می‌شست دست و روی و برویش هزار در
از باغهای خاطره و یاد باز بود .
همسایهٔ قدیمی او ، آبشار ، نیز
چون رایتی بلورین در اهتزاز بود .

۳

زآن نرم نرم نم نمکِ ابر نیمشب
تر گونه بود جنگل و پرچشمک بلور .
وز لذّت نوازش زرّین آفتاب
سرشار بود و روشن و پوشیده از سرور .

چون پرشکوه خرمنی از شعله‌های سبز
که‌ش در کنار گوشه رگی چند زرد بود ؛
در جلوهٔ بهاریِ این پردهٔ بزرگ
گه طرح ساده‌ای ز خزان چهره می‌نمود .

در سایه‌های دیگر گم گشته سایه‌اش ،
صیّاد ، غرق خاطره‌ها ، راه می‌سپرد .
هر پیچ و تاب و کوچهٔ این شهر آشنا
او را ز روی خاطره‌ای گرد می‌سترد :

در این سکنج بود که یوز از بلند جای
بر گردن رفیق رهش حمله برده بود .
تیرش خطا نکرد و سر یوز را شکافت ؛
اما چه سود ؟ مردکِ بیچاره مرده بود .

اینجا به آن جوانک هیزم شکن رسید ؛
همراه با سلام جوانک ، بسوی وی .
آن تکّه هیزمی که ز چنگ تبر گریخت ،
آمد که خون ز فرق فشاند بروی وی .

اینجا رسیده بود به آن لکّه‌های خون ،
دنبال این نشانه رهی در نوشته بود ،
تا دیده بود مانده ز مرگی نشان به برف ،
و آثار چند پا که از آن دور گشته بود .

اینجا مگر نبود ، که او در کمین صید
با احتیاط و خم خم ، می‌رفت و می‌دوید ؟
ناگه در آ بکند در افتاد و بانگ خاست ،
صید این شنید و گوئی مرغی شد و پرید.

٤

ظهرست و درّه پر نفس گرم آفتاب ؛
مست نشاط و روشن ، شاد و گشاده‌روی .
مانند شاهکوچهٔ زیبائی از بهار ،
در شهری از بهشت ، همه نقش و رنگ و بوی .

انبوه رهگذار در این کوچهٔ بزرگ ،
در جامه‌های سبزخود ، استاده جابجا .
ناقوس عیدگوئی اکنون نواخته‌ست؛
وین خیل رهگذر همه خوابانده گوشها .

آبشخورِ پلنگ و غزال و گوزن و گور ،
در قعر دره ، تن یله کرده‌ست جویبار .
برسبزه‌های ساحلش ، اکنون گوزن‌ها
آسوده‌اند ، بیخبر از راز روزگار .

سیراب و سیر ، برچمنِ وحشیِ لطیف
در خلعت بهشتی زربفت آفتاب ،
آسوده‌اند خرّم وخوش ، لیك گاهگاه
دست طلب‌کشاندشان پای ، سوی آب .

آنسوی جویبار، نهان پشت شاخ و برگ ،
صیاد پیر کرده کمین با تفنگ خویش .
چشم تفنگ قاصدِ مرگی شتابناك
خوابانده منتظر، پس پشت درنگ خویش .

صیاد :

ـ « هشتاد سال تجربه ، این‌ست حاصلش ؟
ترکش تهی ، تفنگ تهی ، مرگ برتو مرد !
هوم، گرخدا نکرده خطا کرد، یانجَست
این آخرین فشنگ تو ، . . ؟ »

صیاد ناله کرد .

صیاد :

ـ « نه دست لرزدم ، نه دل ، آخرد گرچرا
تیرم خطا کند ؟ که خطا نیست کار تیر .
ترکش تهی ، تفنگ و همین تیر، پس کجاست
هشتاد سال تجربه ؟ . . . »

بشکفت مرد پیر .

صیاد:

ـ « هان ! آمد آن حریف که میخواستم ، چه خوب ! »
زد شعله برق و **شرق!** خروشید تیر و جست .
نشنیده و شنیده گوزن این صدا ، که تیر
از شانه‌اش فرو شد و در پهلویش نشست .

آن دیگران گریزان، لرزان، دوان چو باد ،
هریك شتابناك رهی را گرفته پیش .
لختی سکوت همنفس دره گشت و باز
هرغوك و مرغ و زنجره برداشت ساز خویش .

و آن صید تیرخوردهٔ لنگان و خون چکان ،
گم شد درون پیچ و خم جنگل بزرگ .
و اندر پیَش، گرفته پی آن نشان خون،
آن پیر تیرزن ، چو یکی تیرخورده گرگ .

صیاد :

ـ « تبرم خطا نکرد ، ولی کارگر نشد .
غم نیست، هر کجا برود می‌رسم به‌آن »
می گفت و می‌دوید بدنبال صید خویش
صیاد پیر، خسته و خرد و نفس زنان .

صیاد :

ـ « دانم اگرچه آخرخواهد زپا فتاد
اما کجاست فرّ جوانیم، کو؟ دریغ !
آن نیرویم کجا شد و چالاکیم ، که جلد
خود را به یك دو جست رسانم به او ، دریغ!

دنبال صید و برپی خونهای تازه‌اش
می‌رفت و می‌دوید و دلش سخت می‌تپید.
با پشتواره‌ای و تفنگی و دشنه‌ای،
خود را به‌جهد این سو و آن سوی می کشید.

صیاد:

ــ «هان، بدنشد»

شکفت بپژمرده خنده‌ای
لبهای پیر و خون سرور آمدش به‌رو.
پایش ولی گرفت به سنگی‌و اوفتاد.
برچید خنده را زلبش سرفه‌های او.

صیاد:

ــ «هان، بد نشد، به‌راه من‌آمد، به‌راه من
این ره درست می‌بردش سوی آبشار.
شاید میان راه بیفتد زپا، ولی
ایکاشکی بیفتد پهلوی آبشار.

ـ بار من‌ست اینکه برد او بجای من ،
هرچند ـ تیره‌بخت ـ برد بار خویش را .
ایکاش هرچه دیر ترك اوفتد زپا
کآسان کند تلاش من و کار خویش را

ـ باید سریعتر بدوم »

و در [کولبار خویش
افکند و کرد نیز تفنگ تهی رها .

صیاد :

ـ « گو تر کشم تهی‌باش، این خنجرم که هست ،
یاد از جوانی . . آه . . . مدد باش ، ای‌خدا ! »

۵

دشوار و دور و پرخم و چم، نیم‌روز راه
طومار وار واشده در پیش پای او.
طومار کهنه‌ای که خط سرخ تازه‌ای
یك قصه را نگاشته برجابجای او.

طومار کهنه‌ای که ازینگونه قصه‌ها
بسیار و بیشمار بر او برنوشته‌اند.
بس صید زخم خورده و صیاد کامکار،
یا آن بسان این، که بر او برگذشته‌اند.

بس جای پای تازه که او محو کرده است،
بی‌اعتنا و عمد، به‌خاشاك و برگ و خاك.
بس عابر خموش که دیده‌ست و بی‌شتاب.
بس رهنورد جلد، شتابان و بیمناك.

اینك چه اعتناش بدین پیر کوفته ؟
و آن زخم خورده صید ، گریزان و خون چکان ؟
راه‌ست او ، همین و د گرهیچ، راه ، راه .
نه سنگدل ــ نه شاد ، نه غمگین ــ نه مهربان .

٦

زآمد شدِ مداوم و جاویدِ لحظه‌ها
نَك ، بامداد ظهرشد و ظهرعصر تنگ .
خمیازه‌ای کشید و بپا جست و دم تکاند
بوئی شنیده است مگر باز این پلنگ ؟

آری، گرسنه است و شنیده‌ست بوی خون ؛
این سهمگینِ زیبا ، این چابك دلیر .
کزخویش برتری چونخواهد زکبردید ،
برمی‌جهد زقلّه که مه را کشد به زیر.

جنگاوری که سیلی اوافکند به خاك
چون کودکی نحیف . شتررا به ضربتی .
پیل‌ست اگربجوید جزشیر ، هم نبرد .
خون‌ست اگربنوشد جزاب ، شربتی .

اینك شنیده بوئی و گوئی غریزه اش
نقشه‌ی هجوم اورا تنظیم می کند.
با گوشِ برفراشته ، درآن فضاُ دمش
بس نقش هولناك که ترسیم می کند.

اکنون بسوی بوی دوان وجهان ، چنانك
خر گوش بیم خورده گریزد زپیش گرگ .
بگشوده سبزدفترخود تا حکایتی
باخط سرخ ثبت کند، جنگل بزرگ .

۷

کهسارغرب، کنگرهٔ برج وقصرِ خون،
خورشید سرخ ومشتعل وپرلهیب بود.
چیزی نمانده بود زخورشید تا بکوه
مغرب در آستان غروبی عریب بود.

صیاد پیر، خسته‌تر ازخسته، بی‌شتاب
وآرام، می‌خزید و به ره گام می گذاشت .
صیدش فتاده بود دَمِ آبشار و او
چل گام بیش فاصله با آرزو نداشت .

هرچند خسته بود، ولی شاد نیز بود.
اکنون دگر برآمده بودآرزوی او.
این بودآنچه خواسته بود ازخدا، درست
این بودآنچه داشت ز جان ودل آرزو .

اینك که روز رفته، ولی شب نیامده ،
صیدش فتاده است همان جای آبشار .
یك لحظهٔ دگر رسد و پاك شویدش ،
بادست کار کشتهٔ خود، پای آبشار.

۸

ناگه شنید غرّش رعدی زپشت سر
وانگاه ...ضربتی ... که به روخورد برزمین .
زد صیحه‌ای وخواست بجنبد بخود، ولی
دیگر گذشته بود، نشد فرصت و، همین ...

غرّش کنان و کف بلب‌ازخشم و بی‌امان
زانسانکه سیل می گسلد سست بند را،
اینك پلنگ برسراو بود ومی‌درید
اورا، چنانکه گرگ درد گوسپند را.

۹

شرم شفق پرید ز رخسارهٔ‌سپهر.
هولی سیاه یافت بر آفاق چیرگی.
شب می‌خزید پیشتر و بازپیشتر،
جنگل می‌آرمید در ابهام و تیرگی.

اکنون دگر پلنگ کناری لمیده سیر
فارغ، چومرغ در کنفِ آشیان خویش.
لیسد، مکد، مَزَد، نه به چیزیش اعتنا
دندان و کام، یا لب و دور دهان خویش.

خونین و تکّه پاره، چو کفشی وجامه‌ای
آنسوترك فتاده بقایای پیکری.
دستی جدا ز ساعد وپائی جدا ز مچ
وانگه بجا نه گردنی وسینه وسری.

دستی که ازمچ ست جدا وفکنده است
برشانهٔ پلنگ ، درائنای جنگ چنگ؛
نك نیمه بازمانده و باد از کفَش برد
آن مشت پشم را که به چنگ آمدش ز جنگ.

وآن زیور کلیك وی ، انگشتری که بود
ازسیم ساده حلقه ، زفیروزه‌اش نگین،
فیروزه‌اش عقیق شده ، سیم زرّ سرخ
اینت شگفت صنعت اکسیرراستین.

درلابلای حلقه وانگشت کرده گیر
زآن چنگ پشم تاری وتاراندش نسیم .
این آخرین غنیمت هشتاد سال جنگ ،
اکنون به خویش لرزد و لرزاندش نسیم.

زین تنگنای حادثه چل گام دورتر
آن صید تیرخورده بخاك اوفتاده است .
پوزی رسانده است به آب و گشاده کام ،
جـان داده است وسر به لب جو نهاده است.

می‌ریزد آبشار، کمی دور از و، به سنگ .
پاشان و پر پشنك، روان پس به پیچ وتاب ،
بر بشن پوستش زپشنگی که آب راست
صد درّ تازه است درخشنده وخوشاب .

۱۰

جنگل غنوده باز دراعماقِ ژرفِ شب ؛
گوشش نمی‌نیوشد وچشمش نمی‌پرد .
سبز پری بدامن دیو سیا بخواب ،
خونین فسانه ها را از یاد می برد...

شروع :
تهران ــ بهار ۱۳۳۵
خاتمه :
تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ *

---

* منظومهٔ «شکار» تاانتهای فصل۸ دربهار سال۱۳۳۵سروده شده‌است وقرار بود آنرا تمام کنم ودر دفترسوم «جنگ هنر و ادب» دوستم «**حسین رازی**» منتشر شود ـ آگهی‌آن در پشت جلد دفتر دوم جنگ بنام منظومه «جنگل» منتشر شده بود ـ اما دفتر سوم جنگ منتشر نشد و حسین به سفر ماندگاری فرنگ رفت ومنظومهٔ من هم ناتمام ماندوماند تا دربهار سال۱۳۴۵ بعد از ده سال تمام وبنام «شکار» منتشرش کردم، بدینگونه که می‌بینید. پس تاریخ سال ۱۳۴۵ درواقع تاریخ اتمام یعنی سرودن چند بنداخیراین منظومه است، ازابتدای فصل۹، شرم شفق یرید زرخسارهٔ سپهر . الخ